

ماه بی بی

مؤلف: جمعی از نویسندگان

ناشر: ستاد اقامه نماز

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: زمستان ۸۱

چاپ: معاصر

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

عمو رحیم خان

حیدر گودرزی

حیدر گودرزی دانشجوی کارشناسی فیزیوتراپی دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی، درمانی تهران است. او، بیست و دو سال دارد و اثر خود را از تهران فرستاده است.

عمو رحیم خان را خیلی دوست داشتم. اما دوست داشتنم معمولی نبود. یک جور خاص بود. یک جور دوست داشتنی که با بقیه فرق می کرد. نه مثل دوست داشتن مادر بود، نه دوست داشتن دایی و خاله و عمه و عمو - که این دو تای آخر را اصلاً دوست نداشتم - و نه هیچ کس دیگر. می دانستم یک جوری او را دوست دارم؛ یک جور خاص.

عمو رحیم خان عمو شوهرخاله ام بود و چون کس دیگری را جز او نداشت در خانه او زندگی می کرد و شوهرخاله ام نه از روی اجبار، که چون، عمویش را دوست داشت از او نگهداری می کرد. اما خاله ام زیاد از بودن عمو رحیم خان در خانه شان راضی نبود. همیشه غر می زد که

[صفحه ۸]

چرا به خانه آن یکی برادرزاده اش نمی رود و بیچاره عمو رحیم خان. خاله اخلاقش همین بود. عمو رحیم خان برای خاله زحمت زیادی نداشت. خاله صبحانه و ناهار و شامش را می داد و صبح، رختخوابی را که شب برایش توی ایوان پهن کرده بود، جمع می کرد. هر چند وقت به چند وقت هم پیراهن و شلوار او را می شست و نچلانده روی طناب پهن می کرد.

عمو رحیم خان دو دست لباس بیشتر نداشت و شوهرخاله ام هم، هیچ وقت به خودش زحمت نداد این دو دست را - دو پیراهن و دو شلوار - بیشتر و یا نو کند. عمو رحیم خان یک کت مشکی هم داشت که آن را در میهمانی ها و عروسی هایی که دعوت می شد می پوشید و خاله از کشیدن یک اتوی ناقابل به آن دریغ می کرد. عمو رحیم خان یک کلاه شتری رنگ هم داشت که همیشه خدا سرش بود. از بس سرش نور نخورده بود، پوستش سفید سفید مانده بود و وقتی کلاهش را برای خاراندن سرش با نوک انگشتانش عقب می داد، می توانستی به وضوح تفاوت رنگ پوست سر و صورتش را ببینی.

عمورحیم خان قد بلند و هیکل چهارشانه ای داشت. شکمش کمی برآمده بود و هیچ موی سیاهی در سر و صورتش دیده نمی شد. من هیچ وقت نفهمیدم چند سالش بود.

عمورحیم خان در تمام آبادی و یا در تمام دنیا فقط یک مسیر را بلد

[صفحه ۹]

بود؛ خانه خاله تا مسجد و برعکس و در تمام زندگی ش غیر از این مسیر، راه دیگری را یاد نگرفت. هر چند وقت یک بار هم که به اصلاح احتیاج داشت یک سکه پنج تومانی کف دست پسرخاله می گذاشت تا او دستش را بگیرد و پیش عزیزخان ببرد و عزیزخان ریش و سبیلش را با ماشین نمره دو بزند و موهایش را با ماشین نمره دو بزند. وقتی هم که می خواست برگردد و می فهمید پسرخاله مدت ها پیش رفته است، مجبور بود پنج تومان دیگر خرج کند تا به خانه برسد. غیر از این، عمو رحیم خان یک بار همراه با شوهرخاله ام به شهر رفته بود؛ برای گرفتن ماهیانه ای که به سالمندان شصت سال به بالا می دادند. چون شوهر خاله بیشتر پولی را که گرفته بودند صرف خرید خرت و پرت کرده و نتوانسته بود دست عمو رحیم خان را بگیرد، او افتاده و پایش به جدول کنار خیابان خورده بود. من حتی دو سال بعد هم جای زخمش را روی پایش دیدم.

عمورحیم خان، اگرچه نابینا بود اما به جایش خیلی هم باهوش بود. یادم هست که هرگز نتوانستم وارد خانه خاله بشوم بدون این که او متوجه بشود و یا نشناسد. با این که سواد نداشت و شاید هیچ کتاب و دفتری را در عمرش ندیده بود اما به خوبی می دانست بچه های فامیل هر کدام کلاس چندم هستند و درس شان خوب است یا بد؟ مادرم می گفت وقتی جوان بود به یک بیماری سخت مبتلا شد و بینایی اش را

[صفحه ۱۰]

از دست داد. من تو دلم خدا را شکر می کردم که لااقل قبلا دنیا را دیده و زیاد حسرت به دل از این دنیا نخواهد رفت؛ هر چند عمورحیم خان هیچ وقت از این که دنیا را نمی دید، گله نمی کرد. عمورحیم خان گرچه مرا نمی دید، اما من هیچ وقت نتوانستم به چشم های غبار گرفته اش نگاه کنم. خیلی دوست داشتم به چشم هایش خیره شوم و بفهمم چرا نمی بیند؟ اما هیچ وقت نتوانستم.

چشم های عمورحیم خان کوچک و گود افتاده بود؛ سنگی در چاله ای. پلک هایش نیمه باز بود و مژه نداشت. چشم های عمورحیم خان اگرچه مات و تاریک بود، اما نگاه مستقیم و یکنواختش سرد نبود، چشم های عمورحیم خان اگرچه غبار گرفته بود، اما پاک و زلال بود. پاک و زلال مثل قلبش؛ مثل وجودش.

عمورحیم خان کله سحر بیدار می شد. از دو تا پله ی ایوان پایین می آمد. کنار حوض وضو می گرفت و بعد عصایش را برمی داشت و از تنها مسیری که توی آبادی و یا در تمام دنیا بلد بود به طرف مسجد می رفت. آن قدر این مسیر را تکرار کرده بود که دیگر احتیاجی به دست کشیدن به دیوار نداشت. وقتی برمی گشت تازه خاله و شوهرش از خواب بیدار شده بودند. صبحانه می خوردند و ظهر قبل از این که صدای اذان روضه مانند سردارخان، فضای ده را پر کند، عمورحیم خان در مسجد کنار چشمه ی بزرگ آن مشغول وضو گرفتن می شد. بعد از

[صفحه ۱۱]

خواندن نماز به خانه می رسید. خاله، سفره را غرغرنان پهن می کرد و کاسه ای را زیر دستش می گذاشت تا غذایش را بخورد.

عمورحیم خان هیچ وقت زن نگرفته بود و شاید هیچ وقت هم به فکر زن گرفتن نیفتاده بود. چون اگر به فکر افتاده بود حتما می گرفت. وقتی به خانه ی خاله می رفتم و غیر از عمورحیم خان کسی در خانه نبود، می نشستم تا او برایم تعریف کند. از قدیم، از آن موقع که به خاطر چشم هایش اذیتش کردند. از آن وقت ها که ده و آدم هایش یک جور دیگر بودند. همان وقت ها که نماز جماعت را روی پشت بام خانه میرزاعلی حسن برگزار می کردند و زن ها حق شرکت نداشتند. خودش می گفت اولین کسی بوده است که در مسجد ده، وقتی تازه ساخته بودندش و برای اولین بار کفش را با حصیر پوشانده بودند، نماز خوانده است.

ماه رمضان که می شد، عمورحیم خان برای نماز ظهر به مسجد می رفت و تا بعد از نماز مغرب و عشا به خانه بر نمی گشت. تمام این مدت را مشغول نماز و دعا و مناجات بود.

عمورحیم خان خیلی هم خوش اشتها بود. وقتی جای آماده بود یا نمی خورد و یا حتماً سه تا می خورد. هیچ کس ندیده بود عمو رحیم خان یک یا دو چای بخورد.

وقتی مریض شد، تابستان بود. اول دل درد، بعد تهوع و بعد درمانگاه

ده و شهر. نمی دانم مریضی اش چه بود و بعدها هرگز نپرسیدم. از شهر که برگشت حالش تغییری نکرده بود. هم چنان دل درد و تهوع داشت. عمورحیم خان غذا نمی خورد. حتی آب هم نمی خورد، نمازش قضا نشده بود اما بعد از پنجاه - شصت سال نمازش را در خانه خواند. خودش گفته بود که در تمام عمرش غیر از آن بیماری که چشم هایش را از او گرفته بود، هیچ وقت چنان مریض نشده بود که نتواند به مسجد برود. تابستان بود و عمورحیم خان هر لحظه حالش بدتر می شد.

آن روز که من به خانه خاله رفتم، در اتاق نمود و تاریک خودش دراز کشیده بود و هفت - هشت تا پتوی نیمدار که بوی نم می داد رویش انداخته بودند. در آن گرمای تابستان به سختی می لرزید. خاله وحشت کرده بود. نمی دانم از چه؟ یا از بیماری عمورحیم خان بود و یا از دردهای پس از مرگش و یا از خرج مراسم ختم! با شناختی که از خاله داشتم، می دانستم که جز به این ها فکر نمی کند. عمورحیم خان خیلی بدحال بود و من تا آن موقع هیچ وقت او را بی حال، مریض و افتاده ندیده بودم.

نزدیک ظهر که شد عمورحیم خان صدایم کرد. رفتم بالای سرش. خواست دستش را بگیرم و بلند کنم. گرفتم و بلند کردم. دستش داغ بود و می لرزید. کتش را خواست. به خاله گفتم و او آورد. کت چروک بود و از تای آن معلوم بود که مدت هاست از در صندوقچه بیرون نیامده

است. این همان کتی بود که عمورحیم خان آن را در میهمانی ها و عروسی هایی که دعوت می شد می پوشید؛ شاید در سال دو یا سه بار. کت را پوشید و از اتاق بیرون آمد. خاله زیرلبی چیزی گفت. عمورحیم خان کفش های لاستیکی اش را پوشید. دو سالی بود که آن ها را داشت. دستش را گرفته بودم. رفت لب حوض و نشست. فهمیدم می خواهد وضو بگیرد. کمکش کردم. وضویش را گرفت و بعد خواست که از در خانه خارج شود. خاله گفت: «کجا می روی با این حالت؟ اگر افتادی و حالت بد شد، کی به دادت می رسد؟»

عمورحیم خان جوابی نداد. انگار نشنید و از در بیرون رفت. خاله اشاره کرد که با او بروم. عصایش را برداشتم و رفتم. می لرزید و می رفت. دستش را، توی تنها مسیری که در تمام آبادی و یا در تمام دنیا بلد بود، گرفته بودم. تا

به حال هیچ وقت، هیچ کس، دستش را برای رفتن به مسجد نگرفته بود. می لرزید و به کندی حرکت می کرد. هر کس او را می دید همان جمله خاله را می گفت و عمورحیم خان انگار هیچ کدام را نمی شنید. از روی پل که رد می شدیم، ایستاد. چند لحظه دیدم که نلرزید. به چیزی گوش می داد؛ شاید صدای رودخانه. چهره اش حالت خاصی داشت. حالتی که قبلاً ندیده بودم.

وارد مسجد شدیم. مسجد را کنار چشمه ساخته بودند و چون

[صفحه ۱۴]

چشمه کنار کوه بود، دیوارهای مسجد را دور قسمتی از سنگ های کوه کشیده بودند. وارد ساختمان مسجد شدیم. غیر از سردارخان که گوشه مسجد خواب بود، کسی نبود. هنوز ظهر نشده بود. عمورحیم خان مهر خواست. آوردم. ایستاد به نماز. دیگر نمی لرزید. رفتم لب پنجره نشستم و حیاط را نگاه کردم. طبیعت زیبایی داشت. بچه ها آمدند لب چشمه و آب خوردند. بعد آب بازی کردند. سرتاپای همه شان که خیس شد. رها کردند و رفتند. یکی - دو تا دختر آمدند و دبه هایشان را پر از آب کردند. آب لوله کشی که قطع می شد همه از آب مسجد استفاده می کردند. آب چشمه ی مسجد تمیزترین آب ده بود. برگشتم پیش عمورحیم خان. به سجده رفته بود. دیدن نمازش آرام می کرد. سجده اش طول کشید. نگران شدم. آرام بود و تکان نمی خورد. نزدیک تر رفتم. ذکر نمی گفت. صدایش کردم: «عمو!»

جوابی نشنیدم. قلبم داشت از کار می افتاد. جرئت نزدیک تر شدن نداشتم. داشت گریه ام می گرفت. فریاد زدم: «عمو!»

جوابی نیامد. سردارخان از خواب پرید و من و عمورحیم خان را دید. پرسید: «چه شده؟ عمورحیم خان این جا چه می کند؟»

بغضم ترکید. با گریه گفتم: «عمورحیم تکان نمی خورد! حرف نمی زند!»

سردارخان ترسید. خودش را به عمورحیم خان رساند. او تکان

[صفحه ۱۵]

نمی خورد. ترسش بیشتر شد. دستی پشت عمورحیم خان گذاشت و او را تکان داد و صدایش کرد. جوابی نیامد.

دوباره او را تکان داد. عمورحیم خان افتاد. سردارخان گفت: «یا ابوالفضل!»

وحشت برم داشت. به چشم هایش نگاه کردم. پلک هایش بسته بود. انگار تازه به خواب رفته بود. حالا دیگر از

نگاه کردن به چشم های او هراسی نداشتم. اما آرزوی خیره شدن به چشم های باز او به دلم ماند. بوسیدمش. اشکم

صورتش را خیس کرد. سردارخان گفت: «خوش به سعادتش، همان جایی که خواست مرد، خدا رحمتش کند.»

من تا آن موقع نمی دانستم که عمورحیم خان دوست داشته در مسجد از دنیا برود. بی دلیل نبود که منتظر جماعت

نماند. گریه امانم نمی داد. از ساختمان آدمم بیرون. خاله توی حیاط، لب چشمه بود. آمده بود آب ببرد. مرا که دید

و گریه ام را وحشت زده پرسید: «عمو!؟»

گفتم: «مُرد!»

خاله جیغ کشید و دبه را آب برد.

پرواز واقعی

حیدر گودرزی

از در سالن ترانزیت که عبور کردیم مثل این بود که دیگر توی ایران نیستیم. دل هامان که خیلی پیشتر رفته بود و حالا نوبت خودمان بود. ساعت ده بود و تا زمان پرواز دو ساعت و نیم دیگر مانده بود. برای من و محمدجواد خیلی های دیگر که بار اول شان بود، حتی اگر ده ساعت هم به پرواز مانده بود، مهم نبود. چون آن قدر چیزهای تازه در

[صفحه ۱۸]

اطراف مان بود که گذشت زمان را حس نمی کردیم. اما آنان که بارها و بارها این جا را دیده بودند، دو ساعت و نیم برای شان مثل یک سال می گذشت. سالن مملو از جمعیت بود. دیدن آن ها در کنار هم در نظرم خیلی جالب بود. توی جمعیت. پیرمردها هر چند تعدادشان کمتر بود، اما بیشتر به چشم می آمدند. همه در حال صحبت کردن بودند. یا برای جوان ها از سفرهای قبلی شان می گفتند، یا با هم درد دل می کردند و یا زیر لب شکایت از زمین و زمان. هر چه گشتم یک پیرمرد ساکت ندیدم. تقریباً تمام مسافران از جلو کادر دوربین رد شده بودند. برای دانشجویان حضور در سالن فرودگاه و پرواز به سوی مکه، هیجان خاصی داشت. خیلی ها محو تماشای زرق و برق در و دیوار سالن بودند و وقتی چشم برمی داشتند شوخی و مزاح می کردند و عده ای دیگر تو خودشان بودند؛ توی فکر، یا یک گوشه تنها ایستاده بودند یا روی صندلی آرام و بی صدا نشسته بودند. محمدجواد آرام تر از همیشه بود. روی صندلی نشسته بود و حرف نمی زد. چشم های تنگش خیره شده بود، اما نمی دانم به کجا؟ انگار به هیچ جا نگاه نمی کرد. مردمک هایش هم تکان نمی خوردند. صدایش کردم. انگار که از خواب پریده باشد. برگشت و نگاهم کرد. گفتم: «چیه ساکتی؟» گفت: «توی فکرم.»

[صفحه ۱۹]

- فکر چی؟

- همین طوری. فکر سفر، فکر حج، فکر کعبه.

دوربینم را توی کیفم گذاشتم. رفتم کنار محمدجواد، روی صندلی نشستیم. گفتم: «دو ساعت و نیم بی کاریم. چه کنیم؟»

محمدجواد در حالی که سررسیدی را از توی کیفش بیرون می آورد گفت: «من می نویسم، تو را نمی دانم.» و بعد سررسیدش را باز کرد. خودکارش را از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به نوشتن. نوشته هایش را ندیدم. نمی خواستم ببینم. اما او هم پنهان نمی کرد. بلند شدم. تشنه ام بود. رفتم از آب سردکن آب خوردم و برگشتم. هنوز هیچی نشده حوصله ام سر رفته بود. دوربینم را درآوردم و زوم کردم روی تابلو بزرگ حج. چسبیده به دیوار سالن. سالن هر لحظه شلوغ تر می شد. حوصله فیلم گرفتن را هم نداشتم. هر چند از قبل برای گرفتن یک فیلم خوب و درجه یک نقشه کشیده بودم ولی حالا حسش را نداشتم. محمد جواد هم چنان می نوشت. رفتم و کنارش نشستیم. یاد مامان افتادم و سفارش هایی که کرده بود. این که مواظب خودم باشم، از دوستانم جدا نشوم و سر به سر عرب ها نگذارم. من هم هی تندتند چشم می گفتم و وسایلم را جمع و جور می کردم. داداش از توی کوچه فریاد می کشید که عجله کنم. کار داشت و معطل من مانده بود. قرآن را بوسیدم و از زیرش رد شدم. مامان را بوسیدم؛ چند بار و

[صفحه ۲۰]

بعد آبجی و التماس دعا. اشک توی چشم هایم حلقه زده بود. دوست داشتم همه همراهم بودند؛ مامان و داداش و آبجی. ولی نمی شد. داداش کوچه را روی سرش گذاشته بود. از در که می خواستم خارج شوم، مامان بیخ گوشم گفت: «یادت نره به نیابت از بابات نماز بخوونی. بابات آرزو داشت بره حج.» اسم بابا که آمد اشک از چشمم دوید پایین و مامان دید. توی چشم هایش خیس بود.

محمدجواد سررسیدش را بست و قرآن جیبی اش را درآورد. شروع به خواندن کرد. دوست داشتم کمی صحبت کنم. حوصله ام سر رفته بود. فکر نمی کردم دو ساعت و نیم این قدر طولانی باشد. دور و برم را دید زدم. روی صندلی پشت سرم، جوانی گوشی واکن، توی گوش هایش بود. چشم هایش را بسته بود. دوربینم را درآوردم و بی آن که بفهمد از او فیلم گرفتم. توی سالن سوژه خاصی نبود. نشستیم و بعد رفتم تو فکر. می خواهم کجا بروم؟ برای چه؟

چه کسی مرا خوانده است؟ و برای چه خوانده است؟ دارم می روم و دست خالی ام. اما دست خالی رفتن عیب نیست. عیب با دست تهی برگشتن است و این می ترساندم.

محمدجواد هم چنان قرآن می خواند. چند دانشجو گوشه ای از سالن با صدای بلند می گفتند و می خندیدند. ذوق و شوق شان برای

[صفحه ۲۱]

رفتن به خانه خدا کاملاً مشخص بود. محمدجواد به خواندنش پایان داد. قرآن را بست و توی کیفش گذاشت. بلند شد که برود. گفتیم: «کجا؟»

گفت: «بیکارم. می روم نماز بخوانم. می آیی برویم.»

گفتم: «برو می آیم.»

رفت و من همان طور روی صندلی نشسته بودم. خسته و خواب آلود. محمدجواد آدمی مقیدی بود. به واجبات، مخصوصاً نماز، خیلی اهمیت می داد. در واقع، نماز خواندن محمدجواد، اصلی ترین خصیصه او بود. از بچگی، از همان موقع که با هم در مدرسه سعدی درس می خواندیم و او دعای «الهی! عظم البلاء» را سر صف صبحگاه می خواند و ظهر که می شد مکبر نماز جماعت بود. راهنمایی که رفتیم از هم جدا شدیم. اما توی مسجد همدیگر را می دیدیم. باز هم مکبر بود و بین دو نماز با سرعت نمازش را می خواند تا به نماز بعدی برسد. اهل محل همه دوستش داشتند. محمدجواد غیر از این که مقید بود و پایبند به نماز، اخلاق خوبی هم داشت و این برایش موفقیتی بود.

دبیرستان که رفتیم باز هم با هم بودیم و آن جا دیگر محمدجواد مکبر نبود. یادم می آید سال دوم که بودیم بچه ها برای رفتن به استادیوم آزادی و دیدن بازی فوتبال استقلال و پرسپولیس یک مینی بوس کرایه کرده بودند که دربست از قم به تهران می برد و برمان می گرداند. من و

[صفحه ۲۲]

محمدجواد جزو اولین کسانی بودیم که ثبت نام کردیم. محمدجواد استقلالی دو آتشف و من پرسپولیسی تعصبی بودم. شاید اصلی ترین اخلاق مان در تمام طول دوستی و رفاقت همین آبی و قرمز بودن مان بود. درست روز قبل از مسابقه فهمیدم که محمدجواد از آمدن انصراف داده است. تعجب کردم. رفتم سراغش و گفتم: «نمی آیی؟»
- نه.

- چه طور؟

- نمی آیم دیگر. دوست ندارم. یعنی نمی خواهم بیایم. پشیمان شده ام.
عجیب بود. محمدجواد عاشق فوتبال بود و حالا از آمدن منصرف شده بود. التماس گونه گفتم: «راستش را بگو. چرا نمی آیی؟ اگر نیایی من هم نمی روم.»
انگار که مجبور باشد جواب بدهد، گفت: «بازی ساعت چهار شروع می شود و شش هم تمام. ما هم تا بیایم بیرون می شود ساعت هفت. از این طرف هم که باید ساعت یازده برویم داخل استادیوم.»
- خوب؟

- خوب دیگر. نمازمان قضا می شود آن هم به خاطر فوتبال.

- این که مسئله ای نیست. همان جا تو ورزشگاه هم می توان نماز خواند. روی سکوها.»

[صفحه ۲۳]

و بعد هر چه اصرار کردم، محمدجواد نیامد و من هم نرفتم.

رفتم به طرف نمازخانه. کفش هایم را درنیاوردم. همان جا دم در ایستادم. محمدجواد سلام نمازش را داد. نمازش را که تمام کرد، آهسته صدایش کردم، برگشت. با اشاره گفتم که بیاید بیرون. آمد. گفتم: «مردم از تنهایی، چه می کنی؟»

بی آن که چیزی بگوید کفش هایش را آورد. پایش کرد و آمدم توی سالن. سالن خیلی شلوغ بود و پر سر و صدا. جای مان را روی صندلی ها گرفته بودند. گوشه ای ایستادیم. به فکر خانه بودم و مادر و آبجی نرگس و داداش مرتضی. نرفته دلم برای شان تنگ شده بود. یک باره به سرم زده بود به خاطر آن ها بی خیال سفر بشوم. اصلا از بچگی این جوری بودم. هیچ وقت دوست نداشتم تنها بروم مسافرت. نه این که از سفر و تفریح بدم بیاید. نه. فقط به

این خاطر که دوست دارم هر کجا می روم آن ها هم باشند. راستش، دلم برای آن ها می سوزد. شرایط من بهتر از آن هاست. و همین باعث می شود همیشه یک چیزی ته دلم راحت نگذارد. حتی این جا دم رفتن. صدای سوت هواپیماها هنگام نشستن و برخاستن قطع نمی شود. گوش های مان به آن عادت کرده است. محمدجواد حرف نمی زند. پر حرف نیست. اما به این کم حرفی هم نبود. پایش که بیفتد مغز آدم را پوک می کند. اما حالا اصلا حرف نمی زند. محمدجواد همیشه از من

[صفحه ۲۴]

سر و زبان دارتر بود. از همان دوران دبستان. همان وقت که سر زنگ انشاء قبل از اینکه معلم صدایش کند خودش بلند می شد و می رفت پای تخته. آن وقت هفت - هشت صفحه انشاء را پشت سر هم می خواند و نصف وقت کلاس را می گرفت. آقا معلم هم به او کمتر از هیجده نمی داد. حتی اگر بد نوشته بود. آن همه نوشتن حتی اگر بد بود ارزش هیجده را داشت. برعکس محمدجواد، من یک خجالتی بی سر و زبان بودم. درسم خیلی خوب بود. اما برای جواب دادن سؤال آقا معلم مثل لبو سرخ می شدم و اگر بلد نبودم بغض گلویم را می گرفت. کلاس سوم دبستان که بودیم، از زنگ دینی وحشت داشتم. عین کلاس دوم زنگ قرآن. آن هم فقط به خاطر این که باید جلوی جمع قرآن و نماز می خواندیم. و این برای من کم رو و خجالتی، عذاب آور بود. یک روز در کلاس دینی، آقا معلم صدایم کرد. رفتم جلو کلاس. گفت برای بچه ها نمازت را بخوان. قلبم فرو ریخت. حتی این قدر زبان نداشتم که بگویم آماده نیستم یا دفعه ی بعد و یا هر چیز دیگر. ساکت ماندم و قلبم در هر ثانیه حداقل سه بار می زد. ضربان قلبم را بی آن که دستم را روی سینه ام بگذارم حس می کردم. آقا معلم بلندم کرد و روی نیمکت گذاشت. نیمکت لق می خورد و اضطرابم را بیشتر می کرد. چشمم که به نگاه بچه ها افتاد، بدنم شروع به لرزیدن کرد. بغض گلویم را گرفته بود. سرم را پایین انداخته بودم تا نگاهم با نگاه بچه ها تلاقی

[صفحه ۲۵]

نکند. بچه ها پیچ پیچ می کردند و من حتم داشتم که در مورد من حرف می زنند و سرخ تر می شدم. آن قدر حواسم به بچه ها و نگاه ها و پیچ پیچ های شان بود که نشنیده بودم آقا معلم گفته است نمازت را بخوان. دوباره که آقا معلم

گفت و یکی از بچه ها داد زد: «آقا با توست.» متوجه شدم. بغض گلویم را می فشرد. شروع به خواندن کردم. هنوز به وسط سوره حمد نرسیده بودم که بغضم ترکید و زارزار گریه کردم؛ بی دلیل. صدای پیچ پیچ بچه ها بلندتر شد. بعضی ها خندیدند و آقا معلم در حالی که می خندید بغلم کرد و پایینم گذاشت.

ساعت دوازده بود. دیگر چیزی به پرواز نمانده بود. محمدجواد پرسید: «اذان ساعت چند است؟»

- دقیق نمی دانم. فکر کنم حدود دوازده و ربع باشد.

چیزی نگفت. جمعیت به هیجان آمده بود. همه خودشان را برای سوار شدن به هواپیما آماده می کردند. من و محمدجواد برای اولین بار بود که سوار هواپیما می شدیم و هیجان سفر و سوار شدن به هواپیما افزوده شده بود. محمدجواد بی تابی می کرد. پرسیدم: «چیزی شده؟»

- نه، می خواهم بروم نماز بخوانم.

- می رسم جده، آن جا نماز بخوان، حالش بیشتر است.

باز هم چیزی نگفت. محمدجواد به نماز اول وقت خیلی اهمیت

[صفحه ۲۶]

می داد. توی مدرسه از همه معلم هایی که با آن ها زنگ آخر کلاس داشتیم، برای چند دقیقه زود رفتن اجازه گرفته بود. غیر از آن هم همیشه مسجد می رفت و با جماعت نماز می خواند. خیلی کم پیش می آمد که اول وقت نمازش را نخوانده باشد.

- می روم وضو بگیرم.

این را گفت و رفت. گفتم: «دیر می شود محمد.»

اهمیتی به حرفم نداد. جمعیت آماده رفتن می شد و دلهره وجود مرا فرا می گرفت. اتوبوس، دم در خروجی سالن آماده حمل مسافران بود. جمعیت به سمت در خروجی سرازیر می شد. مضطرب بودم و خبری از محمدجواد نبود. اتوبوس ها به نوبت جمعیت را برای سوار شدن کنار هواپیما می بردند. پشت سر هم از بلندگوی فرودگاه، مسافران برای سوار شدن به هواپیما خوانده می شدند. به طرف دستشویی رفتم. محمدجواد نبود. توی نمازخانه را نگاه کردم نبود. با خودم گفتم مگر می شود؟ یعنی بدون من رفته است؟ برگشتم توی سالن. ساعت دوازده و ربع بود و از محمدجواد خبری نبود. داخل هواپیما در بین مسافرانی که به دنبال صندلی شان می گشتند، محمدجواد را جستم؛

نبود. صندلی خودمان را پیدا کردم. می خواستم از هواپیما پیاده شوم. ترسیدم اگر پیاده شوم هواپیما پرواز کند یا محمدجواد سوار شده باشد و همدیگر را گم کنیم. ترجیح دادم بنشینم و منتظرش بمانم. نگرانی ام هر لحظه

[صفحه ۲۷]

بیشتر می شد. از مهماندار پرسیدم: «بخشید، هواپیمایی کی حرکت می کند؟»
او که فکر کرد هیجان پروازم دارم، خندید گفت: «عجله نکن، به زودی.»
نگاهی به ساعت انداختم. دوازده و بیست و هشت دقیقه بود. صدایی از بلندگوی هواپیما بلند بود. از مسافران می خواست کمربندهای شان را محکم ببندند. کمربندم را بستم. دست هایم می لرزید. دستپاچه شدم. نمی دانستم چه باید بکنم؟ محمدجواد نیامده بود. بغل دستی ام، مرد میان سالی بود. متوجه تشویش من شد. پرسید: «آقا، چیزی شده؟»

گفتم: «دوستم جا مانده است.»

– کجا؟

– همین جا توی سالن، رفته بود دستشویی.

مرد میان سال، مهمان داری را صدا زد و جریان را به او گفت. مهمان دار برای خبر کردن افراد مسئول ما را ترک کرد. کمی از نگرانی ام برطرف شد. مرد میان سال پرسید: «این همه وقت چه کار می کردید؟ آخر آدم درست موقع پرواز می رود دستشویی؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و چیزی نگفتم. مهمان دار برگشت. گفت: «چند بار پیچ کرده اند. پنج دقیقه دیگر هواپیما پرواز

[صفحه ۲۸]

می کند. اگر تا آن موقع بیاید با ماشین به هواپیما می رسانندش وگرنه پرواز می کنیم.»
شتاب زده پرسیدم: «یعنی هیچ کاری نمی شود کرد؟»

گفت: «ما که نمی توانیم توی سالن دنبال دوستت بگردیم. آن هم توی آن جمعیت. از بلندگوها پیچ می کنند. اگر باشد خودش می آید.» و رفت.

نمی دانستم چه باید بکنم. کاری از دستم بر نمی آمد. دست هایم می لرزید، اگر محمدجواد جا می ماند خیلی بد می شد. این آخرین پرواز حج عمره بود و اگر محمدجواد جا می ماند دیگر نمی توانست بیاید. صدای بلندگو همه را برای پرواز خبر کرد. دیگر از آمدن محمدجواد ناامید شده بودم. ناگهان در هواپیما باز شد و کسی وارد شد. به نظر، مسافری می آمد، چشم هایم برای دیدن محمدجواد چهار تا شد. مسافر تو آمد و در بسته شد. خبری از محمدجواد نبود. صدای بلندگو برای آخرین بار، از مسافران خواست کمربندهای خود را ببندند. مهمان دار دست مسافر تازه وارد را گرفت و آورد ردیف دوم کنار من و روی صندلی محمدجواد نشاند. گفت: «آقا! این شماره صندلی من نیست.»

مهمان دار با عجله گفت: «مهم نیست. بعدا عوض می کنیم.»
مسافر تازه وارد نشست و کمر بندش را بست. عرق، سر و رویش را

[صفحه ۲۹]

خیس کرده بود. معلوم بود برای رسیدن به هواپیما تلاش زیادی کرده است. هواپیما، آرام آرام وارد باند اصلی شد و با سرعت شروع به حرکت کرد. کم کم بر سرعتش افزوده می شد. هزار فکر و خیال بد در سرم موج می زد. اعصابم به هم ریخته بود. فکر نمی کردم این طور سفرمان خراب شود. هواپیما با سرعت نسبتا زیادی در حرکت بود. فکر می کردم که چه طور باید این سفر را به تنهایی تجربه کنم؟ غم انگیز بود. توی دلم محمدجواد را سرزنش می کردم. اگر به حرفم گوش داده بود، الآن به جای این آقای عینکی که در کنارم نشسته بود و خیال من هم راحت بود. هواپیما با تکان های شدیدی برخاست و اوج گرفت. غم تنها شدن در سفر اجازه نمی داد به هواپیما و پرواز و سفر فکر کنم. هواپیما اوج گرفته بود و بی تکان و لرزش به حرکت ادامه می داد. جوان عینکی از مهمان داری خواست تا جایش را عوض کند، مهمان دار او را با خود با انتهای هواپیما برد. از کیفم قرآنم را درآوردم. آرامشی بود در آن لحظات غم انگیز. هنوز شروع به خواندن نکرده بود که کسی اجازه خواست روی صندلی کنارم بنشیند. نگاه کردم. مات و مبهوت شدم. ذوق زده و شوکه! چه طور ممکن بود محمدجواد آمده باشد. دستش را گرفتم و کشیدم و روی

صندلی نشاندمش. هیجان زده پرسیدم: «معلومه کجایی؟ کی اومدی؟... چه طور اومدی؟ پس چرا من ندیدم؟... اصلا کجای هواپیما بودی؟ کی سوار شدی؟»

[صفحه ۳۰]

- وضو که گرفتم اومدم دیدم نیستی. فکر کردم رفتی. سوار اتوبوس شدم و اومدم تو هواپیما. یک ربع تا پرواز وقت بود. رفتم بالا نماز رو خوندم. وقتی برگشتم پایین، می خواستم پیام پیشت که دیدم یکی رو صندلیم نشسته. یکی از مهمان دارها منو رو همون صندلی عقب نشوند. حالا هم جامو با اون آقا عوض کردم. از خوشحالی بال درآورده بودم. پرسیدم: «ناکس! وقتی سوار شدی اصلا نگاه کردی من اومدم یا نه، اصلا به فکر من بودی؟»

خندید. من هم خندیدم. آرامش توی چشم هایش موج می زد. محمدجواد نمازش را اول وقت خوانده بود و ما در راه مکه بودیم؛ بهشت!

[صفحه ۳۱]

بازگشت

حیدر گودرزی

هیچ کدام مان ساعت نداریم. نه من، نه مهدی و نه میرآقا. سه ساعتی می شود که راه افتاده ایم و با این حساب احتمالا ساعت هشت است. الان همان جایی هستیم که از توی ده یک کوه مرتفع سربی رنگ با صخره های عظیم و شیب بسیار زیاد دیده می شد. این همه سنگ چه آرام و بی صدا کنار هم نشسته اند. چه با هم می سازند. چه سکوت دلنشینی. بزرگ ترها با این که ایستاده اند کاری به کسی ندارند و تا آن جا

[صفحه ۳۲]

که می توانند برای کوچک ترها سایه بان شده اند تا گرما آزارشان ندهد. زمینه سبزی که از دور به چمن زاری رویایی می ماند جز انبوه بوته های خار زرد و سبز رنگ با ریشه های سیاه - که در ابتدا فکر می کردم عابری آن ها را سوزانده است - نیست. میرآقا تأکید می کند که کسی آن ها را نسوزانده است؛ آن ها سوخته آفریده شده اند. این جا، در این ارتفاع، که مهدی برای دیدن دشت کمی از ما دور شده است و ما برای استراحت روی صخره های صاف بزرگ دراز کشیده ایم، تنها صدایی که شنیده می شود، صدای دلنشین سکوت است. حتی باد هم بی صدا می گذرد و کبک ها به احترام سکوت، دم بر نمی آوردند. میرآقا دراز کشیده است و این نه از خستگی اش که گمانم به چیزی فکر می کند. کم کم، سر و کله مهدی پیدا می شود. دوست ندارد یک جا بنشیند. آمده است این بالا تا آن چه را شنیده است ببیند و خیلی هم دوست دارد همه چیز را رویایی توصیف کند. بیشتر از آن که به حال بیندیشد به فکر این است که بعدها این سفر سه نفری عجب خاطره ای خواهد شد. فکر می کردم اگر به این بالا برسم به آرامشی که می خواستم خواهم رسید. فکر می کردم این بالادست هیچ کس به آدم نخواهد رسید. فکر می کردم، این بالا برای یک لحظه هم که شده می توان فکر نکرد و حالا که به این بالا رسیده ام می فهمم که بیهوده فکر کرده بودم. این جا در این هوای پاک، که خنکی اش گونه های

[صفحه ۳۳]

آدم را نوازش می دهد. چیزی قلبم را می فشارد، یعنی، از صبح می فشرد. چیزی شبیه یک تلنگر تکانم داده است؛ از صبح.

راستش از همان دیشب که فهمیدم اسماعیل با ما نخواهد آمد، پکر شدم. و بدم نمی آمد سفر به هم بخورد. اما میرآقا آن قدر با حال و با صفا هست که نبودن دیگران را حس نکنی. صبح، کله سحر راه افتادیم. اصلاً آماده نبودم. شب قبلش تا دیروقت کار کرده بودم و تا آن وقت که مهدی با آن کلاه زرد سایبان دار و کوله پشتی بچه گانه اش بیدارمان کرد، بیشتر از دو ساعت نبود که خوابیده بودم. در آن خنکای صبح که به سردی می زد، گویی، هوا فراموش کرده بود که تابستان است و اواخر مرداد. ما به طرف خانه میرآقا راه افتادیم. من با شلوار مشکی ام که شلوار گرمکنم را روی آن پوشیده بودم و کفش هایی که لنگه چپش را با یک طناب قطور، مسخره وار بسته بودم و مهدی با همان لباس های همیشگی و کفش های پلاستیکی مخصوص کارش. میرآقا و زنش و مادرش که خاله ام می شد، همگی با هم، با صدای در بیدار شدند و بیدار شدن در آن موقع صبح، اصلاً برای شان - آن چنان که برای ما - چیز تازه ای نبود. میرآقا حاضر شد و ما خداحافظی کردیم و رفتیم. هوا سرد بود و مهدی می لرزید. هیچ کس توی کوچه ها نبود و رودخانه هم از فرصت استفاده کرده بود. و می غرید.

کنار مسجد که رسیدیم، لب رودخانه، میرآقا وسایلش را به مهدی

[صفحه ۳۴]

داد تا وضو بگیرد و از همان جا بود که دلم می لرزید و هنوز همان آرام نگرفته است. میرآقا از روی سنگ ها خودش را به چشمه ای که از زیر مسجد بیرون می دوید رسانید. آرام نشست. آستین هایش را بالا زد و دست هایش را شست. آب حتماً خیلی سرد بود. میرآقا اصلاً از ما نپرسید می خواهید وضو بگیرید یا نه؟ و من چه قدر دلم می خواست یقه ام را بگیرد ببرد لب آب و بگوید وضو بگیر و من هم بگیرم. اما میرآقا اصلاً به ما نگاه هم نکرد. نور چراغ مساجد روی گونه هایش انعکاس پیدا کرد. دست هایش را از بالا تا پایین شست. دستی میان انگشت هایش کشید. و بعد مسح سر و پا. من هم چنان مات و مبهوت، میرآقا را می پاییدم و مهدی که از سرما سرش را توی یقه اش فرو برده بود و شانه هایش را گرد کرده بود، لب رودخانه قدم می زد. میرآقا از کنار آب بلند شد. آستین هایش را پایین آورد. کفش های لاستیکی اش را ور کشید و از کنار ما گذشت.

- بچه ها! برویم. دیر شد.»

پاهایم به فرمانم نبود. پنجه هایم بلند نمی شد. از سرما بود. میرآقا دور می شد. مهدی هم به دنبالش و من خودم را کشان کشان به دنبالشان می بردم.

درست هشت سال پیش بود. همان وقت که همه چیزمان را مفت فروختیم. زمین های «در بالا» و «پریخان»، گاوها و گوسفندها و خانه.

[صفحه ۳۵]

همه را نقد کرده بودیم برای این که برویم شهر و رفتیم شهر یک خانه خریدیم و یک مغازه و در ازای آن ها همه چیزمان را دادیم؛ پول های مان را. وسط سال بود که به مدرسه رفتم و چون غریبه بودم زنگ تفریح بچه ها شده بودم. آن ها برای دست انداختن من با هم مسابقه می دادند و من که هیچ وقت تحقیر شدن را دوست نداشتم، همیشه با سر و کله خونی به خانه می رسیدم. بچه های شهر مثل بچه های ده نبودند. بچه های شهر اگر تنبل بودند عوضش تر و تمیز بودند، آداب و رسوم بلد بودند. قشنگ حرف می زدند. چون توی جمع گشته بودند، ساده نبودند. اما بچه های ده ساده بودند؛ بی ریا. اگر نان و پنیرشان را توی مدرسه با هم نصف می کردند نه برای منت گذاشتن بود و نه این که مشق های شان را دیگری بنویسد. ولی بچه های شهر هیچ کاری را بی دلیل نمی کردند و من که هیچ وقت تحقیر شدن را دوست نداشتم خیلی زود عین یک بچه شهری شدم و اصلاً انگار نه انگار که چهارده سال توی ده زندگی کرده بودم.

از ده که زدیم بیرون، پشت «بردگولو» صدای اذان حسن خان، ده را از خواب بیدار کرد. و ما که از قبل بیدار شده بودیم، بی آن که صحبتی کنیم، از توی زمین های پر از خار به طرف ماه در حرکت بودیم. صدای حسن خان هر لحظه دورتر می شد و ماه نزدیک تر. چند لحظه بعد تنها صدایی که شنیده می شد صدای برخورد کفش های ما با سینه ی زمین بود

[صفحه ۳۶]

و باد هم گاهی نفس می کشید. کم کم افتاده بودیم وسط دره ای که همیشه برایم دست نیافتنی بود. هیچ وقت تصورش را نمی کردم روزی از میان تپه های خاکی کم شیبی که کلاهی از صخره های بزرگ بر سر داشتند، در صبحی که هنوز ماه در سینه آسمان بود، عبور کنم.

میرآقا پای کوه بلند ایستاد. گونی اش را از روی دوشش برداشت و روی زمین گذاشت. رو به کوه ایستاد و نیت کرد. مهدی روی سنگی نشست و مچاله شد و من میرآقا را نگاه می کردم و پلک هم نمی زدم. میرآقا پشتش به من بود و من بی آن که ترسی از برخورد نگاهم با نگاهش داشته باشم به تماشایش ایستاده بودم.

میرآقا سلام نمازش را داد. تسبیحش را گفت و دعا کرد. مهدی هم چنان تو خودش جمع شده بود و به نظر می رسید حتی فکر هم نمی کند. میرآقا برخاست و گونی اش را با وسایل من عوض کرد. به راه افتاد و مهدی که انتظار، خسته اش کرده بود. به دنبالش. گونی را برداشتم و حرکت کردم. باد به سمت پایین می رفت و از ما تندتر. اشکم را درآورده بود. چشم هایم را مالیدم. اما هنوز هم خودم را نمی دیدم. خیلی وقت بود که جز توی آینه خودم را ندیده بودم. حتی توی حوض، حتی توی یک کاسه آب. روشنی آسمان، ماه را ترسانده بود. می رفت. آن قدر نماند تا به او برسیم. مهدی کلاهش را برداشت. سرش

[صفحه ۳۷]

درد گرفته بود. میرآقا کم کم سر صحبت را باز می کرد. جرقه ای می خواست برای راه انداختن بحثی و هی تقلا می کرد. مهدی گفت: «آمدن مان به این جا، بعدا چه خاطره ای می شود.»

هر چه بالاتر می رفتیم، آسمان دورتر می شد. در آن صبح خنک بدجوری تشنه ام شده بود و هر چه کردم نتوانستم خودم را برای خوردن آب از یک بطری که برای صبحانه همراه آورده بودیم راضی کنم؛ آب مال همه بود. بالاخره پس از پیاده روی طولانی و همین که اولین اشعه خورشید بیرون می زد میرآقا شروع کرد به جمع کردن هیزم و این علامت خوبی بود: توقف!

عکسی به یادگار گرفتیم. اول، من و میرآقا و کوهستان و بعد مهدی و میرآقا و دشت. میرآقا آتش را روشن کرد. اما بطری آب نبود. احتمالا همین اطراف یک جایی کنار سنگ ها بود. مهدی دنبالش می گشت. عاقبت پیدا شد. از بس همرنگ سنگ ها بود به سختی دیده می شد. صبحانه را که خوردیم آماده رفتن شدیم. تا این جا که آمده ایم،

آب نبوده است. نه رودی، نه چشمه ای و نه برکه ای، میرآقا می گوید، جلوتر چشمه فراوان است و من فقط دوست دارم ظهر شود.

هیچ کدام مان ساعت نداریم. اما می شود فهمید که ظهر شده است. آفتاب از وسط آسمان هم رد شده است و ما خیلی خسته ایم. پاهایم دیگر توان کشیدنم را ندارد. مهدی از همه خسته تر است. از قبل هم

[صفحه ۳۸]

قابل پیش بینی بود. مهدی می گوید: «استراحت کنیم.»

می گویم: «کنار چشمه.»

و میرآقا تأیید می کند. به زور خودمان را حرکت می دهیم. یک تکه ابر هم توی آسمان نیست. آفتاب درست می خورد توی صورت مان. اما نمی سوزاند. هوا گرم هم نیست. به کنار چشمه ای رسیده ایم. کمی آن طرف تر، سنگ چین هایی به هم ریخته، بر پهنه هموار و مرتفع کوهستان جلب توجه می کند. میرآقا می گوید: «به این جا «سفره» می گویند، خانه تابستانی عشایر. در ماه آخر بهار و یک ماه و نیم اول تابستان این جا می مانند و بعد می روند.» و من در تعجب از این که این ها چه طور به این جا دل بسته اند؟ چه طور طاقت می آورند؟ چه چیزی این جا نگه شان داشته است؟ چه طور با اسب و گاو و گوسفند سر می کنند؟ آن هم این بالا؛ میان کوهستان. اصلاً این ها چه طور از زندگی شان لذت می برند و بعد که دوباره نگاهم به چشمه می افتد، جواب سؤالم را می گیرم. چشمه زلال و پاک است. چه آب سردی است! انگار از دل یخ بیرون می آید. حتی یک دقیقه هم نمی توان انگشت را توی آب نگه داشت. صورتم از سردی آب، یخ می کند. اما نشاط آور است. دوست داشتنی است. چه آرامشی به آدم دست می دهد. دست هایم را که می شویم انگار همه بدنم را برده ام زیر آب و شسته ام. احساس می کنم تمیزتر از همیشه ام.

[صفحه ۳۹]

میرآقا و مهدی روی چمن زار دراز کشیده اند. از کنار چشمه که بلند می شوم. کفش هایم را از پا درمی آورم و با درآمدن کفش ها خستگی هم بیرون می آید. سنگ کوچکی برمی دارم و از میرآقا که کوه را مثل کف دستش می شناسد می پرسم: «میرآقا! قبله کدام طرف است؟»

[صفحه ۴۱]

فاطمه غلامی عرب، نوزده سال دارد و اثر خود را از شاهرود فرستاده است.

ماه بی بی

فاطمه غلامی عرب

مامان سرش به بافتنی اش گرم بود. دست هایش تند می چرخید. میل های بافتنی بالا و پایین می رفتند و گلوله کاموای سرخابی رنگ غلت می خورد و کوچک تر می شد. زانو به زانو نشسته بودیم؛ اما مجبور شدم بلندتر صدایش بزنم. دست هایش از حرکت ایستادند. سرش را بالا آورد و صاف توی چشم هایم نگاه کرد.

- بنال! باز چه کم و کسری داری؟

- من کی گفتم چیزی می خوام.

[صفحه ۴۲]

- نگفتی؛ اما می گی...

انگار مامان از چشم ها می خواند که چی توی سر آدم می گذرد. مامان همیشه می گوید چشم ها با آدم حرف می زنند؛ از زبان گویاترند. مادر بافتنش را پی گرفت.

- مامان جان!

- جان مامان...

و خندید.

- نگفتم حاجت داری؟

نمی دانستم چه جوری حرفم را بزنم. پول توی دست و بالش نبود. چند روزی بود که باز از بقالی حاج نوروز نسیه خرید می کردیم. همین دیروز بود که مادر فرستادم تا تخم مرغ نسیه بخرم. دو - سه روز بود با خودم کلنجار می رفتم و «خیر و شر» می کردم که بگویم یا نگویم. یکی از آن وقت هایی بود که با تمام وجود درد یتیمی ام را احساس می کردم.

پدرم کارگر راه آهن بود و یک سالی می شد که از دنیا رفته بود. مادر می گوید، بابام چهل و چهار سال بیشتر نداشته. البته به نظر من این قدر عمر هم کم نیست. اما همیشه به خدا می گویم: «چرا این قدر زود بابارو از ما گرفتی؟»

«ماه بی بی» که مادر پدرم باشد با ما زندگی می کند. او همیشه

[صفحه ۴۳]

می گوید: «بابات هنوز اول چل چلی اش بود؛ از صد تا گل یک گلش هم نشکفته بود.»
می دانستم که چنین تقاضایی در این موقعیت مادرم را ناراحت می کرد. می دانستم که تا گرفتن پول ماهانه ای که بعد از پدر برای مان برقرار شده بود، دست کم ده روزی مانده است.
همه ی این ها را خوب می دانستم. اما کار من هم جوری نبود که به راحتی بتوانم از آن بگذرم. دوباره گفتم:
«مامان!... مامان جان!»

- خسته ام کردی دختر. بگو کارت چیه، خلاصم کن دیگه.

- می دونی... می دونی چند روز دیگه به روز تولدم مونده؟

- واسه همین تو لب رفتی؟ هنوز مامانتو خوب نشناختی. این بافتنی مال توئه. کی یادم رفته که حالا فراموش کنم؟
تو عزیز کرده و یکی یک دونه ی مامانی. چه جوری می شد به فکرت نباشم؟ هر چند که می گن یکی یه دونه یا خل می شه یا دیوونه... اما...

و بلند خندید. من هم زورکی خندیدم و گفتم: «دستت درد نکنه مامان... اما امسال با سالای پیش فرق می کنه.»

- چه فرقی می کنه؟... حتما حالا برای خودت خانمی شدی و می خوای چیزای گرون گرون و بزرگانه هدیه بگیری، ها؟

- نه مامان!... این از سرمم زیاده، اما...

مادر پرسشگرانه نگاهم کرد. منظورم را نمی فهمید. دلم را به دریا زدم و گفتم: «می دونی مامان؟... من دارم تو نه سالگی می رم. از طرف مدرسه می خوان جشن تکلیف بگیرن... گفتن همه باید لباس یکدست و یک جور داشته باشن. جانماز و مهر و تسبیح هم باید بخریم.»

سایه ای آرام توی صورت مادر نشست. دست هایش از بافتن ایستادند.

- پولش چه قدر می شه؟

کم و بیش خبر داشتم، اما گفتم: «دقیقا نمی دونم....»

مادر خودش را از تک و تا نینداخت.

- باشه تا پیام مدرسه ببینم باید چی کار کنم؟

توی صدایش چیزی بود که تا حدودی می فهمیدم معنایش چیست؟ خودم را مثل بچگی هام توی بغلش انداختم و بوسیدمش. مادر هم همان جور که به جایی خیره شده بود، بوسیدم.

تو حیاط نشسته بودم و درس می خواندم. امتحان شفاهی داشتیم. اما نمی توانستم حواسم را جمع و جور کنم. بی بی حوله به دست آمد و از کنارم رد شد.

- حواست کجاست فاطمه! کجایی؟

- همین جا بی بی!

- همین جا که بله! اما تو یه دنیای دیگه.

حوصله حرف زدن نداشتم. مادر از مدرسه برگشته بود ولی هر چه اصرار کردم نگفت که چی گفته و چی شنیده؟ اما از رفتارش فهمیدم که حرف خوشحال کننده ای در بین نبوده. حتما خرج جشن زیاد بوده. ای کاش توی این شهر غریب یک فامیل درست و حسابی داشتیم. اما بالاخره عمو و دایی ها که تو همین مملکت بودند. درست است که

عمو وضع مالی خوبی ندارد، اما دایی ها که نباید دست شان تنگ باشد. می دانستم که مادر زیر بار این حرف ها نمی رفت و دوست نداشت از کسی پول قرض بگیرد.

بی بی گفت: «قربونت برم اگه می تونی بیا دستی به پشتم بکش.»

منظور بی بی این بود که حمامش کنم. یک سالی می شد که من می بردمش حمام. می گفت: «تو خیلی خوب لیف و کیسه می کشی.»

بی بی حلقه طلای قدیمی اش را درآورد و گفت: «بگیر بذار یه جای مطمئن. مواظب باش گمش نکنی ها!»

حلقه را با احتیاط توی تکه ای کاغذ پیچیدم و زیر تخت رختکن گذاشتم. گفتم: «بی بی!»

بی بی در حال درآوردن لباس هایش گفت: «جان بی بی!»

- این حلقه رو بابابزرگ براتون آورده؟

- نه قربون شکلت. زمان ما حلقه عروسی رسم نبود.... اینو

[صفحه ۴۶]

پدربزرگت وقت به دنیا اومدن پدرت، برایم هدیه آورد.

نمی دانم چرا از دهنم پرید که: «بی بی... وقتی شما... یعنی... یعنی... وقتی که من بزرگ شدم اینو بهم می دین؟»

صدای خنده بی بی بلندتر از همیشه توی حمام پیچید: «اگه ان شاءالله زنده باشم و عروسیت را ببینم، اون وقت

حلقه رو از طرف بی بی عروس بهت هدیه می دم. خوبه؟»

تا بناگوش سرخ شدم، و به بهانه آوردن شانه از حمام بیرون آمدم. از حرف خودم پشیمان بودم و رویم نمی شد

پیش بی بی برگردم. نمی دانم اصلا چرا چنین حرفی زدم؟ صدای بی بی بلند شد. در حمام را باز کرده بود و صدایم

می زد. آن روز برخلاف بارهای پیش با بی مبالاتی رفتار کردم. بی بی گفت: «حواست کجاست بی بی جان؟!...»

- هیچ جا بی بی... امتحان دارم؛ حواسم سر جاش نیست...

- پس چرا نگفتی؟...

- آخه دو - سه روز دیگه امتحان دارم.

آن روز یا آب را زیادی داغ می کردم؛ یا زیادی سرد. یک جای بدن بی بی را آن قدر کیسه می کشیدم که صدایش درمی آمد، و یک جای بدنش را یادم می رفت کیسه بکشم. آخر سر بی بی گفت: «فاطمه جان!... چیزی شده بی بی؟...»

- نه بی بی!...

[صفحه ۴۷]

- مامانت دعوات کرده؟... با دوستات دعوات شده؟... نکنه تو مدرسه چیزی شده؟
بی بی ول کن نبود. آن قدر سین جیمم کرد که مجبور شدم ماجرا را بگویم. اما بی بی واکنشی نشان نداد، و فقط گفت: «اون لیف و صابون رو بده دستم.»
انگار نه انگار که حرفی شنیده. فکر نمی کردم بی بی این قدر بی تفاوت باشد. وقتی حمام کردنش تمام شد، گفت: «تو هم لباساتو دربیار و یه دوش بگیر.»
هاج و واج نگاهش کردم. بی بی شروع کرد به درآوردن لباس هایم. مجبور شدم به حرف هایش گوش بدهم. گفت: «اول غسل کن.»

و برایم شرح داد که چرا باید غسل کنم و چه جور. بعد گفت: «از حموم که دراومدی دست نماز گرفتن و نماز خوندنم یادت می دم. یه نماز درست و حسابی؛ یادگار بی بی.»
آن روز و آن شب و فردایش را با بی بی وضو گرفتم و نماز خواندم. حس و حال خاصی داشتم. بی بی توی مکتب خانه با سواد شده بود. به قول خودش «مُلا» شده بود. مامان زیاد تشویقم نمی کرد. انگار چندان خوشحال نبود. بی بی چند تا دعا هم یادم داد تا بعد از نماز بخوانم. با خودم فکر کردم اگر خدا این قدر نزدیک است که هر روز چند بار باید

[صفحه ۴۸]

به نماز بایستی و به قول بی بی باهاش درد دل کنی، چرا هر جور که دلم می خواد باهاش حرف نزنم...

شب سوم، نماز را یاد گرفتم. وقتی همه خوابیده بودند، بلند شدم و وضو گرفتم و دو رکعت نماز خواندم. بعد سر درد دلم با خدا باز شد. هرچی توی دلم تلنبار شده بود بیرون ریختم. از بابا، مامان، بی بی، معلم، مدرسه، و از همه مهم تر جریان جشن تکلیف. و بعد هم بدون خجالت گریه کردم. بی بی گفته بود: «خدا همه چیز را می بیند. حتی توی تاریکی. جایی که چشم چشم را نمی بیند.» آن قدر اشک ریختم و دعا کردم که همان جا روی جانماز مامان، خوابم برد. اما نیمه های شب، خیسی لب های کسی را روی صورتم حس کردم. وقتی که دوباره توی رختخوابم دراز کشیدم، عطر تن مامان که از همه بوهای خوش دنیا برایم خوشبوتر و عزیزتر بود به دماغم خورد؛ یک دم از خواب بیدار شدم. مادر دوباره بوسیدم و موهایم را نوازش کرد. چشم هایم را دوباره روی هم گذاشتم و خودم را به خواب زدم.

با صدای زنگ در حیاط بیدار شدم. آفتاب توی خانه پهن شده بود. بانگرانی از جاپریدم. چرا کسی بیدارم نکرده بود؟ خدایا ساعت چند بود؟

– بیدار شدی مادر؟... دستم بنده، ببین کیه در می زنه.

خواب آلود، رفتم و در را باز کردم. بی بی، با دو نان بربری پشت در

[صفحه ۴۹]

ایستاده بود. دیرم شده بود. آن قدر عجله داشتم که یادم رفت سلام کنم. به دو برگشتم تا برای مدرسه رفتن حاضر شوم. بی بی گفت: «کجا دختر؟... چه خبرته؟... کو سلامت؟...»
مامان صدا زد: «فاطمه! چرا سر و صدا راه انداختی؟»

– مدرسه ام دیر شده مامان...

– کدوم مدرسه دختر؟... امروز جمعه اس...

باورم نمی شد. خوشحال از اتاق بیرون دویدم تو حیاط و نان ها را از دست بی بی گرفتم. بی بی می خندید. رفتم پای تلویزیون. بی بی و مادر توی آشپزخانه با هم حرف می زدند. چند لحظه ای گذشت. مامان آمد تو و گفت: «فاطمه چشمتو ببند تا یه چیزی نشونت بدم.»

چشم هایم را بستم.

– حالا دست هاتو بیار جلو!

بردم.

- اینم هدیه ات!

چشم هایم را باز کردم. یک بسته اسکناس بود. تعجب کردم.

- از کجا پول آوردی مامان!...

به شوخی گفت: «اونش به تو مربوط نیست...»

- تورو خدا مامان!... از کی گرفتی؟

- خدا رسوند...

[صفحه ۵۰]

بی بی هم تو آمد: «بَه بَه! این همه پول مال کیه؟!...»

سرخوش و شاد بود. گفتم: «منم نمی دونم بی بی.»

- هر کی داده دستش درد نکنه.

- من باید بدونم کی این پول رو داده. مگه خودتون نمی گین نباید از هر کسی پول بگیره.

مادر گفت: «صاحب پول رو من می شناسم، اما اون نمی خواد تو بشناسیش.»

گیج شدم. گفتم: «مگه همچین چیزی هم می شه؟!... دارین سر به سرم می ذارین؟»

بی بی گفت: «اصلا از این حرف ها نیست. البته اونی که این پولو داده، یه شرط گذاشته. اونم اینه که فاطمه خانم

باید همیشه تا اون زنده اس سرِ نمازش براش دعا کنه. وقتی هم که مُرد براش نماز بخوونه.»

- اما من چه جوری می تونم برای کسی که نمی شناسمش دعا کنم و نماز بخوونم.

- لازم نیست بی بی جان! می گی به نیت اون بنده خدایی که پول داده.

از حرف زدن بی بی خنده ام گرفت. بی بی هم خندید؛ مادر هم.

بی بی را که می شُستم، متوجه شدم حلقه اش نیست. نیازی به پرسیدن نبود. گفتم: «چرا این کارو کردین؟ من می

رم همه اون چیزایی رو که

[صفحه ۵۱]

خریدم پس می دم.» و زدم زیر گریه.

بی بی محکم بغلم کرد و بوسیدم. نه یک بار و دوبار چندین بار. خودم را به زور ازش جدا کردم. بی بی گفت: «فدای سرت گلکم!... همه دنیا فدای یک تار موت. قریون چشمای قشنگت برم. مگه من چی کار کردم. من روسپاه، می خواستم، این حلقه رو شب عروسیت تو انگشت های نازنیت کنم. حالا رفتم فروختم، تا دلتو شاد کنم... بد کردم ننه؟!»

این بار از کلمه عروسی خجالت نکشیدم، بدم آمد. خودم را توی بغلش انداختم و صدای گریه ام بلندتر شد.

[صفحه ۵۳]

زیر سقف خانه

فاطمه غلامی عرب

موتور ایژ، زوزه می کشید و جاده ی خاکی کویر را پشت سرمی گذاشت. تند برگشتم و نگاهی به عقب انداختم. گرد و خاک از زیر لاستیک های ایژ بیرون می زد و به هوا تنوره می کشید. موتور خیز می گرفت؛ زمین سوخته، پهن می شد، می گریخت، و گرد و خاک و دود پشت سرش می ماند و پَر پَر می زد. خودم را بیشتر به برادرم چسباندم. او، بی خیال و آرام، فرمان موتور را چسبیده بود و می راند. عینک دودی بزرگ و کهنه اش که با کش

[صفحه ۵۴]

کهنه تری به دور سرش محکم شده و از خاک، رنگش پیدا نبود روی دماغش نشسته بود. چشم هایش هم پیدا نبود. اما نیمرخش - که شبیه پدرم بود - و سبیل های پرپشت و موهای فر خرمایی اش بهم قوت قلب می داد و ترس را از دلم می رماند.

صبح زود که آمدیم شهر، موتور را بردیم خانه یکی از همولایتی ها - که حالا شهری شده بود - و بعد با برادرم سبزعلی رفتیم تو شهر، و کلی برای خودمان گشت زدیم (به قول ننه یللی تللی). بعد هم هر چه که پدر، مادرمان یا همولایتی ها سفارش داده بودند خریدیم و بعد از ظهری به جاده زدیم.

سبزعلی بدجوری موتور می راند. پدرم بهش می گوید: «کله شق! سر که نمی بری.» اما کو گوش شنوا؟! من البته به خاطر این «کله شقی» تا جایی که می توانم ترکش، سوار نمی شوم. پارسال - همین وقت ها بود - آخرهای تابستان با هم موتورسواری می کردیم، که فرمان از دستش در رفت و چپ کردیم. اثر زخمی که روی زانویم پیدا شد، هنوز هم هست. شاید هم برای همیشه ردش بماند؛ مثل نقش یک نردبان در هم شکسته... خورشید پشت کوه ها می لغزید، و سایه ما و موتور را بر زمین می کوفت و می کشید؛ بلند و بدقواره. نگاهم در سایه پره های چرخ جلو ایژ، چنگ شده بود که سبزعلی از سرعت موتور کم کرد. رسیده

[صفحه ۵۵]

بودیم. ده با خانه های کاهگلی شکم داده بود و بی قواره، بر گرده تپه خوابیده بود. دو منبع بزرگ آب که از پشت ده قد کشیده بودند، مثل دو تا سگ نگهبان ما را می پاییدند.

ایژ، تو کوچه ای با یک سربالایی تند و ناجور پیچید، چند کوچه پس کوچه خاک آلود را دور زد، و جلو در حیاط مان بی نفس شد. خسته و کوفته پیاده شدیم. سبزعلی با صورت خاک گرفته اش بهم خندید. مژه هایش از لایه خاک به بی رنگی می زد. با هم رفتیم کنار جوی آب زلال و مشتی آب به صورت مان زدیم. گرد و غبار لباس های مان را هم تکاندیم.

سبزعلی روی گره های ریشه بید مجنون که از خاک بیرون زده بود، نشست تا نفسی تازه کند. من هم زیر چتر پُرسایه درخت دراز کشیدم. خنکای نسیم کویر، مثل لایه ای نمناک، دور صورتم می پیچید و می گذشت. شاخه های خمیده ی بیدمجنون با نفس باد می رقصیدند. سبزعلی منتظر بود تا گلچهره را آن دور و برها ببیند. اما من کاری نداشتم. و همین جوری برای خودم - شاید هم به تقلید از برادرم - آن جا دراز کشیده بودم. اما یک چیز خیلی عجیب به نظرم آمد. چرا مرجانِ خودمان به پیشواز ما نیامد؟ او با شنیدن صدای موتور، همیشه بیرون می پرید، و می آمد کنار جو؛ بالا - پایین می پرید و تا موتور می ایستاد، به دسته اش آویزان می شد که بوق بزند...

بلند شدیم. اسباب - اثاثیه ها را با خورجین از روی موتور برداشتیم و به گوشه حیاط کشاندیم. مرغ و خروس ها بال بال زنان و هراسان از جلو پاهای مان گریختند. سبزعلی برگشت؛ موتور را به حیاط کشاند و زیر رواقِ تنور، روی جک خواباند. صدای بگو - مگویی از شکاف در اتاق نشیمن بیرون می زد، انگار باز اوقات بابا تلخ شده بود. توی خانه ی ما بیشتر وقت ها، دعوا و مرافعه بود. سبزعلی این جور مواقع ظاهرا خودش را کنار می کشید و به قول خودش زیرسبیلی رد می کرد. ولی من همیشه ی خدا، از دعوا و سر و صدا وحشت دارم. سبزعلی لباس هایش را یک بار دیگر - و انگار از روی مصلحت - تکاند و تو اتاق رفت. ترس به دلم افتاده بود. انگار قلبم آمده بود توی گلویم، و راه نفس کشیدنم را بند آورده بود. آن همه خستگی و حالا؟... به دستشویی پناه بردم. گفتم شاید با آمدن سبزعلی، بابا الم شنگه را بخواباند. چند دقیقه گذشت؟ نمی دانم. اما هر چه که بود، انگار وقت نمی گذشت. مانده بود تا مرا عذاب بدهد.

بیرون که آمدم، آسمان رنگ دیگری شده بود و هوا گرگ و میش بود. بی هوا چشمم به مرجان افتاد که به دیوار چسبیده بود و از گریه، شانه های کوچکش می لرزید. مرجان به گمانم هفت سالش می شد و تقریباً پنج سالی از من کوچک تر بود. اما مادرم می گفت: «تو حق او را خورده ای و خواهرت کوچک مانده!...»

خودم را به خونسردی زدم و گفتم: «برای چی گریه می کنی مرجان؟»
اما با همه ی زوری که زدم، دست و پایم می لرزید، قلبم مثل آسیا کهنه ی بادی تاپ تاپ می کرد. مرجان زار زد: «نه! نه... داره گریه می کنه... بابا... دعوا... دعواش کرد...»
به خودم نهیب زدم که: «تو مثلاً برای خودت مردی شده ای! هر جور هست باید دلداری اش بدهی!... پس جون بکن دیگه!...» اما دهنم خشک شده بود و زبانم مثل تکه چوبی بی مصرف توی دهانم از حرکت ایستاده بود. آب دهانم را به زور پایین دادم و گفتم: «چیزی نیست خواهرکم!... دفعه اول که نیست... بابا یه خورده اوقاتش تلخ شده... همین!...»

اما مرجان آرام نمی گرفت و مثل وقتی که باد توی شاخه های بید مجنون جلو حیاط مان می افتاد، شانه های کوچک او هم می لرزید. جلو رفتم و اشک صورتش را با دست هایم پاک کردم. کمی آرام گرفت. و با چشم هایی که ترس توی شان خانه بوده، نگاهم کرد و گفت: «بابا... عمو جعفر و فحش می ده... میگه گلچهره...»

طفلکی مرجان حالا دیگر به سکسکه افتاده بود. دستی هم به موهایش کشیدم. دلم را به دریا زدم و پا به اتاق گذاشتم. آن قدر خودم را گم کرده بودم که سلامم را خوردم. سبزعلی پشت به دیوار داده و

[صفحه ۵۸]

چمباتمه نشسته بود. سبیل هایش را با غیظ می جوید و به ننه زل زده بود. ننه، چادر نمازش را کیپ گرفته بود و توی آن می لرزید. مچاله شده بود، کوچک شده بود. ای خدا! چه قدر ننه کوچک شده بود؟! انگار برای اولین بار ننه را می دیدم. به کوچکی مرجان شده بود. همیشه فکر می کردم ننه از همه ی زن های دنیا بزرگ تر است. ولی هر وقت بابا دعوا راه می اندازد، کوچک می شود. چادرش را سرش می کند و با بابا غریبه می شود. اما هیچ وقت به این کوچکی و این غمزدگی ندیده بودم. مثل پرنده خیزی شده بود که یک بار از باران، چنان خیس شده بود، که آمده بود توی ایوان خانه مان و نمی توانست بپرد. ناچار یک گوشه کُز کرده بود که من گرفتمش. تکان هم نمی توانست بخورد...

بابا هر بار به بهانه ای سر ننه ام هوار می شد. انگار دنبال فرصت می گشت تا از چیزی ایراد بگیرد. او حتی خیلی از وقت ها با سبزعلی هم مثل یک بچه رفتار می کرد. برادرم غُر می زد: «انگار نه انگار که ناسلامتی ما هم برای خودمان مردی شده ایم؟!»

البته بابا همیشه ی خدا هم این جوری نبود. هر وقت خوش خلق و سرحال بود، و روزگار به مراد دلش می چرخید به قدری عوض می شد که نمی توانستم باور کنم او اصلاً بتواند سر کسی هوار بکشد و با فریادهای بلندش، خانه را روی سرش بگذارد. گاهی انگار افسون می شد. ننه ام می گفت: «از ما بهتران نمی گذارند که خُلق خوشی داشته

[صفحه ۵۹]

باشد.» بعد انگار که با خودش واگویه کند، با صدایی که انگار از آن دور - دورها می آمد، می گفت: «شاید هم دعایی اش کرده باشند... آخه اول زندگی مان این جوری نبود که زندگی را به خودش و من تلخ کند. نمی دانم... گاهی می گم، طلسمات باشه.»

وقتی که صدای بابا بلند می شد، دیگر تمام آبادی هم جلودارش نبودند. زمین و آسمان را به باد ناسزا می گرفت. همیشه ی خدا هم کاسه - کوزه ی همه چیز را سر نه ام می شکست. وقتی هم که ابرهای کدورت از خانه دور می شدند، و ننه می آمد تا - خودمانی و مهربان - بابا را سرزنش کند؛ او باز از کوره درمی رفت و قشقرقی راه می انداخت، آن سرش ناپیدا. اما بار دوم چندان پایدار نبود و توفان فریاد بابا زود فروکش می کرد. حالا هم مدتی بود که سر موضوع گلچهره، دستاویزی پیدا کرده بود، تا هر روز آشوب به پا کند.

مشدی جعفر پدر گلچهره آدمی نی قلیانی و تریاکی بود. اما هر چه بود، دستش را پیش این و آن دراز نمی کرد. روزی خودش و زن و بچه هایش را از زیر سنگ هم شده درمی آورد. وضع زندگی شان تعریفی نداشت. اما سبزعلی ما و گلچهره آن ها که قرار نبود با پدر مادرهای شان زندگی کنند. از آن گذشته برادرم، دختر مشدی جعفر را به عقد خودش درآورده بود و آن ها با هم زن و شوهر بودند. اما این حرف ها تو کت بابا نمی رفت. و حالا هم که کار از کار گذشته بود، باز به

[صفحه ۶۰]

سبزعلی سرکوفت می زد که چرا یک آدم درست و حسابی را نگرفته و یا داد و هوار راه می انداخت که چرا پدرش جهاز گلچهره را کامل نمی کند، و دختر بی جهاز به اشکنه بی پیاز می ماند... و هزار جور حرف سرد و نیش دار دیگر. سبزعلی هم نمی دانم به خاطر ترس یا احترام، جلو روی بابا حرفی نمی زد. اما پشت سرش می گفت: «همه پدر دارن، ما هم پدر داریم، تموم موهاش سفید شده، اما به اندازه ی... لاله الاالله... همیشه خدا خودش می گه: یک حرف سرد، صد مهر گرم رو از بین می بره... اما خودشو نشسته، پاک می دونه. انگار این حرفارو فقط برای مردم بلغور می کنه...»

با همه این بدبختی ها هیچ وقت ندیده بودم که سبزعلی با تندى با بابا حرف بزند. سر و صدا و دعوا که جای خود دارد. آن روز هم شاید بیشتر به خاطر وضعیت مادر، دست پایین گرفت و با هزار فند بابا را از خر شیطان پیاده کرد. از آن گذشته، دستش زیر سنگ بابا بود. بابا برای برپایی عروسی اش قول داده بود سنگ تمام بگذارد. سبزعلی با

تحمل این اوقات تلخی ها، دل پدرم را نرم می کرد. به هر حال باز هم این سبزعلی بود که آن روز، آب به آتش بابا ریخت و آرامش کرد. اما نمی دانم، ننه چه گفت که بابا باز شیپورش را باد کرد و خانه را روی سرش گذاشت. سبزعلی هم طاقتش طاق شد و از خانه بیرون زد. صورتش گر گرفته بود و ماهیچه های صورت و گردنش راست ایستاده

[صفحه ۶۱]

بود، با خودم گفتم: «همین حالاست که پیره روی بابا و گلوشو بچسبه!» اما سبزعلی بی حرف بیرون رفت؛ شکسته و سایه وار و من هم به دنبالش.

بیرون، هوا بوی پشگل می داد. شب نزدیک می شد. سبزعلی الاغ را از طویله بیرون آورد، و شروع کرد به بار کردن و بستن بار و بنه اش. الاغ آرام ایستاده بود و فقط با حرکت دست های سبزعلی که تسمه ی پالان را روی گرده اش سفت می کرد، و خورجین را هی این ور و آن ور می کرد تا میزان بشود، تکانی می خورد و پلکی می زد. چشم های سیاهش از میان حدقه های گشاد، به تاریکی کم جان تنگ غروب زل زده بود. و آرواره هایش بفهمی نفهمی می جنبید. سگ گله، موس موس می کرد و با چشم های سرخش، به دست های سبزعلی نگاه می کرد، و تندتند دم تکان می داد. سبزعلی هم نواله بزرگی را که از آرد جو درست کرده بود، پیش پای او انداخت. سگ، چندک زد. گلوله بزرگ خمیری را میان پنجه هایش گرفت و شروع کرد به خوردن. چشم های خون گرفته اش، مرغ و خروس ها را هم می پایید، که مبادا پا از گلیم خودشان درازتر کنند. ننه باز یادش رفته بود مرغ و خروس ها را توی اتاقک گلی شان، جا کند. با دودلی به سبزعلی گفتم: «منم باهات پیام بیابون؟...»

- بچه شدی؟

- بذار امشب با گوسفندا باشم... به خدا هر چی بگی گوش می دم... ها؟... پیام؟

[صفحه ۶۲]

سبزعلی دل به من نمی داد. سرش به کار خودش بود.

- شام نمی خورم، خوبه؟...

- برو بچه... این قدر سربه سرم نذار... یه وقت دیدی کار دستت دادم ها...

ترسیدم. خیلی به هم ریخته بود. کمی عقب آمدم. نمی دانستم چه باید بگویم، و از چه دری داخل شوم تا سبزعلی راضی بشود. چیزی به خاطرم رسید. گفتم: «راستی سبزعلی... تو که تا حالا وایسادی، من اینارو جمع و جور می کنم؛ تو برو نمازتو بخوون... این جا که بهتره نماز بخوونی...»

سبزعلی یک دم، دست از کار کشید. و خیره نگاهم کرد. جوری که مجبور شدم یک قدم دیگر، پس بنشینم.

- برای چی پبله کردی پسر؟ آخه من که یه نمازم رو امسال می خونم، نماز دیگه م رو سال دیگه،... لاله الله... دست از سر کچلم وردار... بذار نماز باشه برای همون آدمای... خُدا هم آدمایی مثل بابای مارو می خواد؛ نماز خووندن به ما نمیداد... برازنده کسی مثل باباست که همه خلق عالم از زبونش به تنگ اومدن. هیچ کارش به کار آدمیزاد نمی مونه، اما نماز سر وقتش ترک نمیشه. هر وقت می بینمش داره دولا راست می شه... بس که نماز خونده، زانوهای شلوارش پاره شده و کف اتاق گود افتاده...

[صفحه ۶۳]

حرف که می زد انگار آتش از دهنش بیرون می ریخت. می خواستم بگویم: «هر کس نماز می خواند برای خودش می خواند. از دل هر کسی هم فقط خدا خبر داره. این حرف ها را خودت به من زدی. همان روزی که بابا گیر داده بود که «کاهِل نمازی.» و حتی حرفی بدتر از این که اگر درست یادم مانده باشد، بابا گفت: «به سگ نان بده، به آدم بی نماز نده...» اما دل و جرئتش را نداشتم. از آن گذشته، سبزعلی، چنان تند می رفت و آن قدر دور شده بود که نه من می توانستم خوب ببینمش، و نه او صدایم را می شنید. صدای مهممه و زنگوله میش ها و بزها توی جلگه پیچیده بود، و گرد و خاک گم و ناپیدایی که بویش بیشتر به دماغ می خورد، قاتی تاریکی هوا شده بود و همه چیز به زحمت به چشم می آمد.

دمی بعد، هیچ نشانی از سبزعلی و گله نبود. حتی از سگ پُرخورمان که غذایش را کُند می خورد و همیشه از گله عقب بود. چاره ای نبود، باید برمی گشتم توی اتاق. در نیم باز بود و از همان جا دیدم که بابا چراغ گردسوز را گیراند. لحن صدایش کمی آرام تر شده بود. ننه را به حساب خودش نصیحت می کرد. توی دلداری دادن هایش، باز هم با درشتی حرف می زد و ننه را کوچک می کرد.

ننه سکوت کرده بود. انگار حرف زدن از یادش رفته بود؛ جوری که انگار اصلا زبان نداشته. حتی به نظرم آمد که نکند دندان هایش قفل

[صفحه ۶۴]

شده باشد. گوشه ای نشستم؛ بی صدا. حتی ترسیدم سلام کنم. نمی خواستم بابا متوجه حضورم بشود. نگاهم از دهان بابا، به صورت ننه می رفت و برمی گشت. اشک، پای چشم های ننه خشکیده بود. هیچ تکانی نمی خورد. اگر گریه می کرد حتی بی صدا؛ دست کم شانه هایش می لرزید. دستم را به بازویش زدم. آرام. طوری که بهانه ای دست بابا نداده باشم. ننه چوب خشک شده بود؛ نه یک تکه استخوان. ترس برَم داشت. داد زدم: «ننه!...ننه جان!...»

ننه خاموش بود. چند بار پیایی تکانش دادم، آن قدر که صداهای آرام و دردناکی از سینه اش بیرون آمد. بوی غش را حس کردم. هر که بابا دعوا و هوار هوارش را کش می داد، ننه از حال می رفت و قلبش می گرفت. چشم های به آب نشسته ام را به صورت بابا دوختم. بابا با غرولند آمد بالای سر ننه... بی معطلی بیرون زدم. و خودم را تو کوچه انداختم. نزدیک ترین خانه به خانه ی ما خانه ی عموحسینا بود. در خانه شان باز بود. بدون آن که خبر بدهم، پریدم تو و خاله کشور را صدا زدم. زن عموحسینا محرم ترین همسایه ما بود و با این ماجراها کاملا آشنایی داشت. او حالم را خوب می فهمید و بار اولی نبود که با آن حال زار و پریشان، می دیدم. بغض چنان به گلویم چنگ انداخته بود که حرف زدن، از جان کندن، هم برایم سخت تر شده بود. خاله کشور همراهم آمد. به خانه که رسیدیم اتاق نشیمن را نشانش دادم و خودم بیرون

[صفحه ۶۵]

ایستادم. دل دیدن ننه را نداشتم. توی فکر رفته بودم، که خاله کشور صدایم زد: «کاهگل!... برو یه تیکه کاهگل بیار!...»

پاک یادم رفته بود. به دو رفتم و با تیشه، تکه ای از دیوار گل اندود حیاط کردم. دیوار، گله به گله، از رد تیشه گود افتاده بود. طوری که همیشه با دیدن گودی ها، دلم ریش می شد. جوری می رفتم و می آمدم که چشمم به آن جا نیفتد. کاهگل را با آب خیس کردم. بوی خوش کاهگل نم زده، توی صورتم زد. تو که رفتم، دیدم ننه، توی بغل خاله

کشور یله شده. زن عموحسینا تکه کاهگل را از دستم قاپید و جلو بینی ننه گرفت: «ننه سبزعلی!... ننه سبزعلی... بو کن!... بو کن!...»

ننه به حال خود نبود. دست ها و پاهایش مثل چوب های خشکی از چادر بیرون افتاده بود. خاله کشور هر چه می گفت، تنها صداها ی گنگ و نامفهومی از میان دندان های قفل شده ننه به گوش می رسید. خاله کشور با انگشت اشاره و شست خود، تکه کاهگل خیس را لمس کرد و به پره های بینی ننه کشید. بعد کاهگل را دوباره زیر بینی ننه به آرامی به حرکت درآورد. به این ور و آن ور. و هم چنان ننه را صدا می زد. آن قدر که خرناس هایی از دل ننه کنده شده و توی اتاق پیچید، و پشت بندش هق هق بریده بریده و دردآوری. خاله کشور همان جور با ننه حرف می زد. «گریه کن!... گریه کن ننه سبزعلی!... دلت رو خالی کن... خودت رو سبک کن!... گریه کن!...»

[صفحه ۶۶]

و ننه آرام آرام، با چشم هایی بسته، گریه اش گرفت. چشم هایش بسته بود. و از گوشه های آن اشک بر پهنای صورت استخوانی اش می ریخت. دمی بعد، دست ها و پاهایش، کمی نرم شدند و در آغوش خاله کشور کاملاً به هوش آمد. آن وقت خجالت زده خودش را جمع و جور کرد و باز چادرش را به خودش پیچید. اشک های صورتش را پاک کرد و بدون آن که با کسی حرف بزند، یا به کسی و جایی نگاه کند، به گلِ قالی زیر پایش که خودش آن را بافته بود خیره شد. من، خاله کشور، و بابا با همه این لحظه ها آشنایی داشتیم. اما من هر بار که این صحنه ها را می دیدم، از این که دوباره ننه را هوشیار و سر پا ببینم ناامید می شدم. حتی می ترسیدم در یکی از این روزها، که چنین اتفاقی می افتد، شاید ننه را - زبانم لال - از دست بدهم.

بیشتر وقت ها همین جور بود. یعنی همیشه. اما این بار با بارهای پیش فرق داشت. غش ننه، برطرف شد. ولی تب یقه اش را رها نکرد. آن قدر که توی جا افتاد، و بستری شد. هر کس چیزی می گفت. زن ها می گفتند: «ترسیده. باید براش دعا بگیرن.» بابا هم روز بعد، موتور را بیرون کشید و رفت سراغ ملا.

ملایعقوب توی ده کناری ما که دو - سه فرسنگی از ما، بر پادامن کوه، قرار گرفته بود، زندگی می کرد. می گفتند: «دعاهای ملا، ردخور

[صفحه ۶۷]

نداره؛ برای هر کی تا حالا دعا داده گره کارش باز شده. می گن فقط مُرده رو نمی تونه زنده کنه، وگرنه هر کاری که فکر کنی، از دستش ساخته س.»

شنیده بودم که حتی جن هم حاضر می کند. اکبر پسر سکینه درازه، می گفت با دو تا چشم های خودش دیده. وقتی هم بهش گفتم که مگر آقا معلم نگفت: «جن یعنی چیزی که به چشم دیده نشود.» گفت: «چی می گی پسر! با چشای خودم دیدم. کور بشم اگه دروغ بگم. تازه ننه مَم همراهم بود. ملا یه کاسه وسط اتاق گذاشت که توش آب بود، روش هم پارچه سیاهی کشید. یه وردایی خوند و فوت کرد؛ بعدشم باهاشون کلی حرف زد و خوش و بش کرد، حتی بهشون دستور داد. بعدِ جَنّا یا شایدم بچه جَنّا شروع کردن به ورجه وُورجه. جوری که صدای شلپ و شلوپشون قشنگ می اومد.»

وقتی اکبر قیافه ناباورانه مرا دید، باز قسم خورد. گفتم: «چاخان! یعنی تو با همی جفت چشات جن هارو دیدی؟» گفت: «صداشونو که شنیدم... به خدا یه جیغی می کشیدند که بیا و ببین... هول ورت می داشت. ننه م نزدیک بود از ترس غش کنه...» ملا یعقوب که با سلام و صلوات به خانه مان آمد، چند تا دعا، با خطهای عجیب و غریب نوشت. و دستور داد که یک کاغذ را بسوزانیم و زیر بینی ننه بگیریم، یکی را هم با آب بخیسانیم، تا آبش را سر بکشد.

[صفحه ۶۸]

آن دیگری را هم با پارچه سبز رنگی محکم به بازویش ببندیم. هر چند، همیشه خدا، ننه دعایی به بازو داشت. غروب که ملا رفت، تب ننه کمی پایین آمد، اما در عوض به هذیان افتاده بود. ناله می کرد و حرف می زد. چیزهای بی سر و تهی از میان لب های تناسه بسته اش، بی اختیار بیرون می ریخت. گاهی بلندبلند می خندید. قهقهه هایی می زد، که از او بعید بود. بعد التماس می کرد. پشت بندش داد و بیداد راه می انداخت، دستور می داد. بعد دوباره می خندید، به گریه می افتاد و صدای هق هق خشکی، تکه تکه از سینه اش بیرون می زد... خدا را شکر که خاله کشور، مرجان را با خودش برده بود وگرنه تا حالا حتما زهره ترک شده بود. هذیان های ننه، مثل کارد توی تنم می نشست. طوری که درد توی تیره ی پشتم می پیچید، و سرمای گزنده ای به لرزه می انداختم.

سبزعلی، سراسر روز را کنار بستر ننه نشسته بود، و تکان نمی خورد. من زار می زدم. بابا توی خودش رفته بود. گاه به نماز می ایستاد. می آمد بالای سر ننه. نگاهی می انداخت و به پشت دستش می کوبید و توی خودش تا می

شد. از دست بابا عصبانی بودم، اما کینه نداشتم. کلافه بودم. قیافه پشیمان بابا با آن چین های عمیق صورت غمزده اش، بیشتر عذابم می داد. حتی دلم برای بابا می سوخت. سبزعلی هر که بابا به نماز می ایستاد، زیر لب غر می زد و می گفت: «همه آتش ها

[صفحه ۶۹]

از گور خودش بلند می شود. آن وقت رو به خدا می ایستد، و نماز می خواند... به جای آن که دست به دامن خدا بشه، دست به دامن ملا میشه... می خواد دعا کنه، میره دعا می گیره... بیچاره اگه نمی خواد ننه بدبخت رو به دوا و دکتر محتاج کنی، لااقل این قدر خون به دلش نکن...»

و هم این حرف ها را طوری می زد که بابا نشنود. شاید هم بابا می شنید و به رو نمی آورد. چون سبزعلی چندان هم آرام حرف نمی زد.

توی گاوگم غروب، از لای در دیدم که سبزعلی رفت و وضو گرفت. اما وقتی بابا را دید که می خواهد به نماز بایستد، انگار منصرف شد. آستین هایش را پایین زد، دکمه های سردستش را بست و از اتاق بیرون زد. باورم نمی شد که باز بخواهد با گوسفندها به بیابان بزند. تازه شب پیش هم نوبت او نبود.

خورشید تازه نیش زده بود، و بالا می آمد. تمام شب، خواب مثل پرنده رموگی شده بود که از چشم هایم فرار می کرد. نیمه های شب انگار کمی خوابیدم، یا توی چرت بودم. اما همان چند لحظه چشم بر هم گذاشتن، جز کابوس چیزی برایم نداشت. جوری که از خواب بیزار شدم. آن وقت، خوابزده برخاستم تا آب بخورم. اتاق پر از سکوت بود. مهتاب زلالی از پنجره روی لحاف ننه افتاده

[صفحه ۷۰]

بود. صورت ننه توی تاریکی کم جان، خوب دیده نمی شد. بابا کنارش، توی تاریکی نشسته بود. یا نشسته خوابیده بود. هنوز خواب آلود بودم، اما کمی که دقت کردم، دیدم دست لاغر ننه، توی دست زمخت و کبره بسته بیاباست. دست های ننه و بابا، مثل دو شاخه پیچک که به هم رسیده باشند، توی مهتاب تاب می خوردند؛ شناور بودند. نمی دانم. اما به چشم من همین جور آمد. دیگر خواب از سرم پریده بود. تا سپیده صبح چشم به سقف دوختم و تیرهای

جویی را شمردم و شمردم، تا سبزعلی برگشت. و سنگین توی اتاق خزید. پیش از این که حرفی بزند گفتم: «ننه خوابه. بیدارش نکنی.»

سبزعلی، بی صدا بیرون رفت.

بابا بعد از صبحانه با موتور دنبال دکتر رفت. تا مرکز بخش راه زیادی بود، اما بابا رفت و از خانه بهداشت آن جا دکتر آورد. دکتر ننه را معاینه کرد. آمپولی تزریق کرد. چند تا قرص داد و نسخه ای هم نوشت که بایستی از شهر تهیه می کردیم. از خوش شانسی ما دکتر خودش آن روز به شهر می رفت. زحمت گرفتن داروها هم به گردن او افتاد. بابا، بعد از ظهری باز به مرکز بخش رفت و داروها را از دکتر گرفت. نمی دانم دکتر به بابا چی گفته بود. که خلق و خویش کاملاً عوض شده بود.

در طول روز، از سبزعلی خبری نبود. حتی گلچهره که به دیدن ننه

[صفحه ۷۱]

آمده بود، از او خبری نداشت. آفتاب دلچسبی آبادی را رنگ زده بود. گنجشک ها هیاهو به راه انداخته بودند. و حال ننه دم به دم رو به بهبودی می رفت. جوری که طرف های عصر برخاست. سرجایش نشست. آن وقت من و مرجان را صدا زد و هر دوی مان را بغل کرد و بوسید؛ حتی روی گلچهره را. بابا نبود. می خواستم این خبر خوش را پیش از همه به سبزعلی برسانم. چند جا سر زدم، اما پیدایش نکردم. ناامید به خانه برگشتم. ننه چای می خورد و حرف می زد. بابا هم کنارش نشسته بود و قلیان می کشید. بابا با گلچهره هم جور دیگری حرف می زد. وقتی گفتم که سبزعلی را پیدا نکرده ام، گلچهره از جا برخاست و مرا از اتاق بیرون کشید. آن وقت آهسته گفت: «بدون سر و صدا راه بیفت بریم اگر اشتباه نکرده باشم، پیدایش می کنیم.»

آن وقت دو تایی راه افتادیم. چند لحظه بعد مرجان هم خودش را به ما رساند. از آبادی که بیرون زدیم رو به کوه چشمه علی رفتیم. گلچهره گفت: «ما گاهی با هم به این جا می اومدیم.»

راه باریک گرده کوه را که دور زدیم، زیر درخت انجیر، کنار چشمه، چشم مان به سبزعلی افتاد. باد خوشی می وزید، و موهای سبزعلی را که به نماز ایستاده بود، نوازش می کرد.

[صفحه ۷۳]

مریم السادات محسنی، هجده سال دارد و دیپلمه است. او داستان خود را از امیدیه واقع در استان خوزستان فرستاده است.

در اسارت نخلستان

مریم السادات محسنی

خسته شدم، خسته از خواندن و تکرار کلمات کتاب و دفتر. هی قدم زدن و قدم زدن، دل داده بودم به سبزی یکدست و خیال انگیز درختان خرما. نخلستانی که تا دوردست نگاهم ادامه یافت. جزر و مد رودخانه، پر شدن نه‌های کنار نخل ها و خالی شدن آن ها، پرنده های سفید در پرواز که با نزدیکی به سطح آب، ماهی کوچکی در نوک شان دیده می شد و اوج می گرفتند، انبوه آب ها در حرکت پیوسته و مداوم، که فکر را می بردند تا جاهای نادیده، خواب و خیال هایی که دور بودند از آن

[صفحه ۷۴]

چه برایم تکرار بود، دور از آن چه که از آن می گریختم، جایی که شکست ناپذیر می شدم و پیروز در نبردهای خیالی؛ مثل خواب زده ها از صدایی نابه هنگام، صدایی که حرف ناگفته ای برای گفتن داشت. گوش هایم تیز شد. اصغر با صدای گرفته اش مرا صدا می زد، پشت سرم بود: «عبدالحسین... عبدالحسین!» معلوم نبود چند بار مرا صدا کرده! کتاب و دفترش را کجا گذاشته بود؟ خدا می داند. در آن هوای نیمه سرد با آن گردن و صورت آفتاب خورده اش، انگار هنوز تابستان نرفته...
- عبدالحسین... مسابقه ی شنا تا اون دست شط!
با انگشت اشاره ی دستش در حالی که نیم دایره ای می چرخاند مسیر را نشان داد...
- حاضری؟

با زیرپیراهنی، پاچه بالازده شلوار، پای برهنه. معلوم بود که قبلا فکرهايش را کرده. از یکنواختی گذر دقیقه ها و خیره شدن در صفحه های کتاب؛ دیگر تحملش را نداشت. برق نگاهش در جستجوی چیزی بود که او را از قلاب ذهن خسته اش رها سازد. مثل ماهی در تور افتاده، می کوشید خود را به آب برساند. نگاهی که مثل یک جانور تشنه، له له می زد. بال های پرنده فکرم که می خواست پرواز کند با نگاه به کتاب های کنار دستم، چیده شد. اصغر ادامه داد: «یه کمی آب سرده...»

[صفحه ۷۵]

شنا که کردیم گرم می شیم.»

تردید مرا احساس کرد، در حالی که نگاهش روی آب ها، خیره مانده بود، نیم لبخندی زد و با اصرار و محکم گفت:

«ترس! کوسه ای این جا نیست، امن امنه.»

سنگی برداشت و به وسط رودخانه (۱) پرتاب کرد، تا میچ پا در آب جلو رفته بود. بد نبود برای رفع خستگی تنی به

آب بزیم، کمی جنب و جوش، شوق ناشناخته ی درونی ما را آرام می کرد...

- اصغر! شنا و خیس شدن و درس خواندن با هم نمی سازن...

- بگو حالش رو نداری.

- اصغر با قایق دوستت، چی بود اسمش؟

- خشان.

- آره! روی آب ها با قایق تا اون طرف، اگه موافقی؟

لحظاتی ساکت ماند. حرکت آب او را صدا می کرد و او بی قرار، با قایق یا شنا، فرقی نمی کرد؛ دعوت آب را نمی

توانست رد کند.

- پا شو بریم سراغ قایق.

قدم زنان به طرف لنج (۲) بزرگی که به فاصله کمی از ما، در آب های

[صفحه ۷۶]

ساحل پهلو گرفته بود و تاپ تاپ یکنواخت موتور روشنش به گوش می رسید، رفتیم. دماغه ی بلند لنج را رنگ

سیاه زده بودند و انتهای دماغه به حاشیه ای از رنگ سفید ختم می شد، اتاقی چوبی با چند پنجره ی شیشه ای

داشت و دو - سه نفر در آن به چشم می خوردند. تعدادی تیوپ ماشین به بدنه ی لنج آویزان بود و جریان باریکی

از آب از چند مجرا در قسمت بالای بدنه ی لنج، خارج می شد. اصغر جلو رفت و با یکی از افراد اتاقک حرف زد

و او با انگشت جایی را در پشت لنج نشان داد. اصغر با نگاهی به من و با اشاره ی انگشت فهماند که: «دنبالم بیا.»

با هم به پشت لنج رفتیم. قایق آن جا بود؛ قایقی از چوب و ورقه های حلبی ضخیم به رنگ آبی تیره. نزدیک تر که

شدیم، دو پارو هم داخل قایق به چشم مان خورد. عشق حرکت و خزیدن روی آب، ما را به سرعت به درون قایق

کشاند. باد خنکی که روی آب های رودخانه می وزید، تکان های موزون شاخه های نخل ها، صدای ملایم حرکت توده های آب، ما را حریص تر می کرد. پاروزنان به وسط رودخانه رسیدیم. آب به آرامی شکافته می شد و قایق با تکان های کوتاه پیش می رفت. امواج آب گاه تا لب قایق بالا می آمد و من آب را در کف دستم می ریختم و می پاشیدم. یک آن احساس کردم قایق تعادلش را از دست می دهد. سمت چپ را نگاه کردم. چیزی به سرعت نزدیک می شد و در آب ها موج ایجاد می کرد.

[صفحه ۷۷]

- اصغر! چیه...؟ آگه به ما بخوره غرق مون می کنه.

- آره می بینمش، یه تنه ی درخته... خیلی تند می یاد... صبر کن! صبر کن!

اصغر پارویش را کف قایق گذاشت و داخل آب شیرجه زد. شناکان خود را به تنه ی درخت رساند که خیلی نزدیک شده بود. با دست هایش ابتدا تنه ی درخت را به عقب هل داد. تنه ی درخت کمی مسیرش را عوض کرد ولی هنوز خطرناک به نظر می رسید. اصغر چند بار دیگر با تمام قدرت به تنه فشار آورد، مسیرش آن طرف تر رفت و به تندی از پشت قایق رد شد. موج حاصل از حرکت آن، قایق را به شدت بالا و پایین می برد. اصغر شناکان به طرف من آمد و دست ها را به لبه ی قایق گرفت. من که حواسم پیش اصغر بود، متوجه نشدم و پارو از دستم سر خورد و به داخل آب افتاد. سعی کردم آن را بگیرم ولی نشد.

- اصغر پارو... افتاد تو آب... نذارش بره.

دوباره اصغر به آب پرید و شناکان پارو را گرفت و به قایق نزدیک شد. یک دستش را به لبه ی قایق بند کرد و پارو را به طرفم گرفت.

- مواظبش باش!

خودش را بالا کشید. خیس آب بود. گفتم: «شنا چه طوره؟... بد که نمی گذره؟»

نفس نفس زدن نمی گذاشت جوابی بدهد. پارو را برداشت و همراه من شروع به پارو زدن کرد.

[صفحه ۷۸]

- خیلی شاخه ی سنگینی بود. اگه به ما می خورد معلوم نبود چه بلایی سرمون بیاد.

آفتاب به وسط آسمان نزدیک تر می شد و چلپ چلپ آب با پارو زدن ما به گوش می رسید. صداها ی ساحل پشت سر، صدای موتور لنج، غازها و مرغابی ها، مرغ ها و خروس ها ضعیف تر می شدند و ما به آن سوی ساحل نزدیک تر. جزیره (۳) را ترک می کردیم؛ جزیره ای که مثل یک خرچنگ بزرگ دریایی، سرش را کنار دریا گذاشته و دیواره های امواج را که پیوسته به او نزدیک می شوند با لذت نگاه می کند؛ نه دیروزی، نه فردایی، همه برایش امروز است. دم درازش در پشت سر، بقیه ی جزیره را تشکیل می دهد. جریان آب ها از دو طرف، غلتان و خیزان، پر از خاطره های ناگفته، بدن او را می شوید و زمزمه کنان به دریا می رود. انگار شاخه های نخل های سربلند، دست هایی است که به سوی آسمان گرفته شده و با کلامی ناشنیده، نجوایی ابدی را تکرار می کنند. هر کس دیگری هم بود، همین تصورات زیبا به ذهنش راه می یافت.

آن طرف که رسیدیم، قایق را کناری گذاشتیم و در ساحل روی علف های خیس و زیر درختان خرما قدم زدیم. آفتاب ظهر همه جا را

[صفحه ۷۹]

فرا گرفته بود. خانه ای در اطراف دیده نمی شد. جوانه های نخلستان، با درختان خرما، با آبی آسمان و نوازش باد یکی شده بودیم.

- عبدالحسین... نگاه کن...اون جا!...

اصغر با تعجب چیزی را در فاصله دور نشان می داد. سرعت قدم هایش را بیشتر کرده و تقریبا می دوید. به نظر می رسید یک نفر میان درخت های خرما ایستاده ولی تکان نمی خورد... اصغر جلو و من پشت سرش. رفتیم تا به او رسیدیم. پسری بود تقریبا همسن خودمان. قیافه ای از آفتاب سوخته، لاغر اندام و بلند مثل یک نخل جوان، می نمود. بهت و غم را در قیافه اش می دیدیم. با طناب دست هایش را دور درخت خرما محکم بسته بودند. پایش برهنه، بازو و صورتش خراشیده و لباسش از چند جا پاره بود اصغر با دلسوزی به او نگاه کرد.

- آخ آخ کی هستی تو؟

پسر با وحشت چشم به ما دوخت.

- نترس بابا! الان دستاتو باز می کنیم. چی به سرت اومده... اسمت چیه؟

- داغرا!

- خوب تعریف کن، این جا، تنها، دستای بسته، تو آفتاب! حتما گذاشتنت که از گرما پیزی. کار کیه؟
سایه ای از دلواپسی در قیافه اش بود. امیدی به آزادی اش نداشت. با صدای خسته ای من من کنان گفت: «منو این جا بسته اند... کارت ان نباشه،

[صفحه ۸۰]

برید از این جا والا..»

به اطرافش نگاهی کرد.

- آخه این جور... کدوم آدمی تو رو این طور این جا بسته؟ مگه اسیر هستی؟ آخه چرا؟
چشم هایش را بست و سرش را بالا گرفت.

- والله مربوط به یک دعوای قدیمیه. دعوا به خاطر چند متر زمینه. با پدرم دعواشونه. یواشکی از روی دشمنی منو گرفته اند، یک بار از دستشون در رفتم، ولی دنبالم کردند. سوار یک مینی بوس شدم و از شهر بیرون رفتم. می خواستم به روستای یکی از آشنایان برم که توی جاده ی فرعی روستا، وقتی پیاده می رفتم، رسیدند و بالاخره منو گرفتند.

سرش را چندین بار این طرف و آن طرف تکان داد.

- خوب بعدش... تعریف کن.

داغرا کمی مکث کرد و چشم به کناره های رودخانه دوخت. آب دهانش را قورت داد.

- منو گرفتند و آوردند این جا و این طور که می بینید، بسته اند، مثل یک اسیر... آب و غذای درستی بهم نمی دن.
فکر کنم اگر این طوری ادامه داشته باشه، از گرسنگی و تشنگی بمیرم.
کمی مکث کرد.

- مگر این که شما کاری بکنید... دستام رو باز کنید... شمارو خدا

[صفحه ۸۱]

رسونده.

صدای پارس چند سگ به گوش می رسید.

- اقلا بگو خونه ات کجاست؟ تا اگه تونستیم یه کاری بکنیم...

به بازوهای در بندش فشاری آورد و مایوس و وامانده گفت: «تو راه خرمنشهره. از شهر باید خارج بشین.»

- تا اون جا که خیلی فاصله هست. چرا این جا آوردنت؟

- معلومه... می خوان کسی پیدام نکنه دیگه!

متفکرانه چشم ها را به زمین دوخت و ساکت شد. حالا صدای سگ ها نزدیک تر شده بود.

- اصغر بیا طناب هاشو باز کنیم.

سریع به پشت درخت رفتم و شروع کردم با طناب ور رفتن. اصغر هم آمد. طناب ها خیلی سفت بسته شده بودند.

صدای دویدن و نزدیک شدن چند نفر را می شنیدیم. دو مرد که به طرف ما می دویدند، هر کدام چوبی را به دست

گرفته بودند و در هوا تکان می دادند...

- آی... آهای... وایستید... چه کار می کنید؟

یکی شون می گفت: «اگه گیرتون بیاریم.»

هاج و واج کمی عقب نشستیم. آن دو نفر غضب آلود به ما رسیدند و آماده استفاده از چوب دستی های شان بودند.

ابروها در هم، دندان ها به هم فشرده و نگاه تهدیدآمیز.

[صفحه ۸۲]

- به چه اجازه این جا اومدید؟ این جا چه کار دارید؟ کی گفت به این دست بزنید؟

آرام آرام عقب تر رفتیم... دست شان به ما می رسید، کارمان ساخته بود، آماده ی گریختن بودیم...

- واللّه ما باقایی اومدیم این طرف، قصدی نداشتیم... اونو دیدیم و...

- خیلی بیخود کردید! از جاتون تکون نخورید، کارتون دارم.

در حالی که سرعت مان را زیاد می کردیم عقب عقب رفته و با تمام قدرت دویدیم و دور شدیم. نزدیکی های

ساحل، از پشت درختان خرما برگشتیم و نگاه کردیم. هنوز چوب در دست شان بود و طناب دست های داغر را با

دقت نگاه می کردند. چند لحظه بعد وسط رودخانه، در حالی که به عجله پارو می زدیم، گفتم: «اصغر! تو که ترسیدی؟ می دونم، موافقی که نجاتش بدیم.»

- معلومه! اگه ما جاش بودیم دلمون می خواست یک نفر به ما کمک کنه، اونم تو جایی که کسی پیدا نمی شه. پرت و دورافتاده است.

برای یک لحظه خودم و اصغر را مجسم کردم که چند شب و روز به درخت ها بسته شده ایم و غذایی نخورده ایم. وضعیت سختی بود. گفتم: «حالا سر ظهره. می بینی که نگهبان ها حواسشون جمعه. اصلا بهتره بگردیم، خونه اش رو پیدا کنیم و به طایفه اش خبر بدیم.»

درس و درس خواندن را پاک فراموش کرده بودیم، داغر خسته و

[صفحه ۸۳]

گرسنه در نظرم می آمد که به خاطر اختلاف بزرگ ترها زجر می کشید. باید هر طور بود به او کمک می کردیم. طرف های عصر به چند روستای مسیر خرمشهر رفتیم و با نشانی هایی که داده بود، خانه اش را پیدا کردیم. خانه ای بزرگ با دیوارهای گلی؛ کنار یک نهر بود. برای رفتن به آن جا یک تنه ی بزرگ خرما بین دو طرف نهر گذاشته بودند. آن طرف تر تعدادی مرغ و خروس و اردک با سر و صدا به زمین نوک می زدند. کنار در خانه فرشی پهن بود و چند نفر نشسته بودند و در فنجان های کوچک چای دارچینی می نوشیدند و صحبت می کردند. آفتاب کمرنگ عصر لابه لای درخت های خرما به آرامی رنگ می باخت. سلام کردیم. با تعارفی که کردند، رفتیم و نشستیم.

- بفرمایید! خوش آمدید! امری باشه!

- ببخشید! منزل داغر این جاست؟

یکی از آن ها که پیرتر به نظر می رسید به من نگاه کرد. انگار قبلا مرا دیده باشد. صورتش در هم رفت. با کمی ناراحتی و گرفتگی پرسید: «چه طور مگه؟»

- داغر خونه اس؟

آن مرد با تأثر در حالی که با دست پیشانی و چشم هایش را گرفته بود، سرش را پایین انداخت.

- پیداست شما مال این حوالی نیستید پسر! من پدر داغر هستم.

چند دقیقه پیش، در حال دعا بودم، داشتم برای داغر دعا می کردم. از خدا خواستم که اونو یاری کنه. در بین نماز چهره ی شما در نظرم آمد، احساس کردم پسرم را می بینم. نمازی بود که با آرزوی یافتن پسرم می خواندم، نماز یاری داغر! خوب... حالا... زود باشید بگید داغرو کجا دیدید؟ یا الله اگر جایش را می دونید و پیش من آمدید بگید! خدا شما را فرستاده... دعایم مستجاب شده.

هر چه روی داده بود برایش تعریف کردیم. پدر داغر از جایش بلند شد. پرسیدم: «ببخشید داغر که گناهی نکرده چرا باید؟...»

حرفم را قطع کرد.

- پسرم، داستاناش باشه برای یه وقت دیگه. اختلاف ما با طایفه ی همسایه به خاطر زمین و مقدار اونه. به جای این که بنشینند و صحبت بکنیم، با قلدری و مرافعه می خواهند کارو پیش ببرند و حق ما رو بگیرند. این طور که معلومه داغر را هم گروگان گرفتن.

ابرهایی از غضب به تدریج در آسمان چشم هایش پیدا می شدند.

- حالا چه کار می کنید؟

- قبلا به پاسگاه گفته ام با مأمورا به سراغش می ریم.

- خیلی مراقب باشید. برای داغر نگهبان گذاشتن.

- اونا باید بترسن نه من! بهشون نشون می دم.

عصبانیت از نگاهش مثل بارانی تند و بی موقع می بارید. عصایش را

برداشت و عبایش را روی دوشش محکم کرد. ضمن صحبت با چند نفر از نزدیکانش که همه آماده ی حرکت بودند رو کرد به ما و گفت: «حالا جمع می شیم و اونو می یاریم. شماها به خونه هاتون برگردید تا خطری برای شما نباشه.»

خداحافظی کردیم و تا به خانه برسیم شب شده بود. نگران ما شده بودند. تمام شب داغر جلو چشم بود؛ با دست هایی که فشار طناب آن ها را می فشرد.

صبح زود به طرف نخلستان دویدم و کتاب ها را کناری گذاشتم و از بلندترین نخلی که نزدیکم بود بالا رفتم. در میان نخل های آن طرف، جایی را که داغر بسته شده بود نگاه کردم. داغر دیده نمی شد. بیشتر دقت کردم، بله... نبود. لبخندی زدم و از تنه ی خرما پایین آمدم. می خواستم درس خواندن را از سر بگیرم که صدای اصغر را از درون قایق شنیدم. قایق آرام جلوتر آمد... اصغر مرا صدا می زد تا با هم به آن طرف برویم. فریاد زدم: «اصغر... از بالای درخت نگاه کردم، داغر را بردن، هیچ کس دیده نمی شه.»

با خوشحالی و در حالی که دست هایش را مشت کرده بود و به طرف سرش بالا برده بود فریاد زد: «آفرین بر خودمون! آفرین بر خودمون...»

و پاروزنان به طرف لنج رفت تا قایق را به صاحبش برگرداند.

[صفحه ۸۷]

سودابه خلخالی، شانزده سال دارد و در مقطع دبیرستان تحصیل می کند. او، اثر خود را از قزوین فرستاده است.

شفای جان

سودابه خلخالی

زنگ را فشار دادم. صدای مرد میان سالی را شنیدم: «کیه؟»

گفتم: «بیخشید منزل آقایونس این جاست؟»

- بله شما؟

- جلال هستم پسر خسرو جلالی.

مرد سکوت کرد. گفتم: «آقایونس کار مهمی دارم باید با شما صحبت کنم.» سکوتش طولانی شد.

گفتم: «آقایونس؟»

[صفحه ۸۸]

آرام گفت: «بیا تو.» و در باز شد. اولین بار بود که به خانه او می رفتم هنوز هم به درستی نمی دانستم برای چه آمده ام. خواهش آقاجان بود. از حیاط که گذشتم به استقبال آمد. خانه ساکتی بود. انگار زندگی در آن جا جریان نداشت. مرا به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. روی مبل نشستم، او هم مقابلم نشست. خیلی جدی و خشک یک راست رفت سر اصل مطلب...

- خوب حرفت را بگو. چه کارم داشتی؟

نگاهی به او انداختم. همسن و سال آقاجان خودم بود. چشم های میشی اش را به من دوخت و منتظر شد تا تعریف کنم.

- راستش را بخواهید عمو یونس...

حرفم را قطع کرد و گفت: «کی گفته من عموی تو هستم؟ خسرو نه دوست من بود نه برادرم. از دشمن هم بدتر! تو نمی دانی چه می گویم. اگر می دانستی پدرت با من چه کرده رویت نمی شد این جا بیایی. حالا هم معلوم نیست چه بلایی می خواهد سرم بیاورد که تو را فرستاده.»

خودش را روی مبل رها کرد و در حالی که با سیبل های کلفتش ور می رفت، گفت: «چرا خودش نیامده؟ رویش نمی شد، نه؟»

گفتم: «آقا یونس اصلا این طور که شما فکر می کنید نیست. حال آقاجانم خیلی خراب است. سرطان دارد، دکترها جوابش کرده اند، معلوم نیست تا کی زنده بماند. شاید یک ماه... یک هفته... از وقتی

[صفحه ۸۹]

حالش بد شده مرا فرستاده دنبال تمام کسانی که به نوعی به آن ها بدی کرده...»

یونس پوزخندی زد و گفت: «یکی - دو تا هم که نیستند، حتما حسابی سرتان شلوغ است!»

با بی صبری گفتم: «آقاجانم می خواهد از همه حلالیت بطلبد، چند روزی هم هست که دنبال شماست. در آن وضعیت مدام اسم شما را به زبان می آورد. فکر می کنم فقط شما باید حلالش کنید. البته نمی دانم که به شما چه کرده، آقاجان به من نگفت.» مکثی کردم و پرسیدم: «بول تان را بالا کشیده؟ شریک تان بوده یا طلبکارید؟»

یونس خیلی جدی گفت: «هیچ کدام! کاش یکی از همین کارها را با من کرده بود. بگذار برایت بگویم که پدرت خسرو جلالی با من چه کرده.»

از جا بلند شد. دست هایش را از پشت به هم قفل کرده بود و راه می رفت. همان طور قدم زنان شروع کرد: «من و پدرت در یک جشن عروسی با هم آشنا شدیم. او پسری پولدار بود و من جوانی ساده. عجب آدمی بود، خوشگذران! آمد و با من رفیق شد. کم کم به طرفش جذب شدم، هیچ کی دوست نداشت با او رابطه داشته باشم. من هم زن گرفتم و بچه دار شدم. یک شب مرا پیش دوستانش برد که از خودش بدتر بودند. خلاصه آن قدر وسوسه ام کرد که برای اولین بار در عمرم

[صفحه ۹۰]

لب به مشروب زدم و این مقدمه کارهای بعدی بود.»
دستش را لای موهای نقره ای رنگش برد و چشمانش را بست. قطره ای اشک بر گونه اش نشست. آه بلندی کشید و رو به من کرد.

- مرا که می بینی تنها و بی کس در این خانه زندگی می کنم بعد از رفاقت با پدر خدا شناسست به این روز افتاده ام. لحظه ای ساکت شدم. بعد سیگاری را از جیبش درآورد. آن را روشن کرد و به فکر فرو رفت. چشمش را به گل های فرش دوخته بود. منتظر شدم تا ادامه بدهد. دیگر عادت کرده بودم که پشت سر پدرم این طور صحبت کنند. هاله ای از اندوه صورتش را پوشاند و گفت: «شراب نوشیدم، سیگاری شدم، حرام خوار و بی رحم شدم. زنم طلاق گرفت و رفت. حالا این که در آن مدت چه بر من و زن و بچه ام گذشت، بماند که مثنوی هفتاد من کاغذ است ولی دیگر پدر و مادرم و بقیه مرا قبول نداشتند.»

با دست به در و دیوار و وسایل اتاق اشاره کرد و گفت: «من ماندم و این زندگی. من دین و ایمانم را هم از دست داده بودم. چه قدر طول کشید تا بتوانم دوباره خود را بسازم. چه قدر بدبختی کشیدم!»

آهی کشید و سپس بلند شد و به من گفت: «حالا چه می خواهی؟ بلند شو و برو. برو به خسرو بگو که من هر کاری می کنم نمی توانم حلالش کنم. چه طور می توانم کسی را که تمام زندگی ام را نابود کرده

[صفحه ۹۱]

بیخشم؟ نه، هرگز...»

آقا جان درد می کشید. کنار تختش نشستم. ناله می کرد، آه می کشید. دستش را در دستانم گرفتم. چه قدر داغ بود! بغضم ترکید و در حالی که اشک هایم مثل سیل بر صورتم جاری می شد، گفتم: «آقا جان!» چشم هایش را باز کرد و گفت: «جلال! یونس... یونس مرا نبخشید. نه؟» و بعد با خود گفت: «نه که نمی بخشد! چه طور حلالم کند؟...»

به سختی نفس می کشید. با التماس گفت: «جلال... به خدا وقت گریه نیست. الآن من باید گریه کنم که بین مرگ و زندگی آویزانم. دوباره برو. بگو هر چه خواهد به او می دهم. هر کاری که بگوید انجام می دهم. بگو، حلالم کند. فقط مرا ببخشد تا راحت جان بدهم.»

دوباره و صد باره سراغش رفتم. یونس قبول نمی کرد. می گفت، مرغ یک پا دارد که دارد و آقا جان دیگر نمی دانست چه باید بکند تا او راضی شود.

چند روز دیگر هم گذشت. یونس پیغام فرستاد.

- حلالت می کنم اما به یک شرط!

انگار دنیا را به آقا جان دادند. من نماینده شدم بروم و بیرسم که شرطش چیست؟ آقاییونس روی مبل جابه جا شد و ابروهایش را بالا برد و گفت:

[صفحه ۹۲]

«مطمئنمی که هرچه باشد قبول می کند؟»

مشتاقانه پاسخ دادم: «بله! خودش گفته...»

وسط حرفم پرید: «اما من پول نمی خواهم.»

تعجب کردم!

ادامه داد: «خوب گوش کن ببین چه می گویم پسر جان. من فکریایی کرده ام. چیزی از پدرت می خواهم، اگر

انجام داد حتما حلالش می کنم، آن وقت می تواند با خیال راحت غزل را بخواند. بگویم؟»

با تعجب گفتم: «بفرمایید.»

مثل کسی که می خواهد اتمام حجت کند بلند گفت: «من بعد از قطع رابطه با پدرت تمام گذشته را جبران کردم. حالا نمی دانم تا چه حد توانسته ام. اما تنها چیزی که باقی مانده، این است که وقتی برای اولین بار مشروب خوردم و در دام پدرت افتادم، چهل روز نماز نخواندم. در حالی که سابقه نداشت حتی نماز قضا شود! همین چهل روز ترک نماز باعث بدبختی های بعدی ام شد. خسرو باید قضای نمازهای آن چهل روز را بخواند.»

چند ثانیه سکوت بین ما حکمفرما شد، بلند شدم و با اعتراض گفتم: «آقایونس؟! شما مثل این که نمی دانید پدر من در چه وضعیتی به سر می برد؟ او سرطان دارد. می فهمید؟ دکترها گفته اند دو - سه هفته

[صفحه ۹۳]

بیشتر زنده نخواهد ماند. شاید هم کمتر. حالا شما شرط گذاشته اید که او نمازهای تان را بخواند؟ بفرمایید ما را مسخره خودتان کرده اید دیگر!»

او هم بلند شد و به طرف در رفت. در را باز کرد و به من اشاره کرد بیرون بروم. با عصبانیت گفتم: «خودم راه را بلدم!»

وقتی در حیاط را می بستم، بلند گفتم: «راستی من همیشه نمازهایم را اول وقت می خواندم حتما به خسرو بگو!» برخلاف تصورم آقا جان شوکه نشد، ولی ناراحت شد. به زور نفس می کشید. چه برسد به نماز خواندن. گفتم: «آقا جان یونس ما را دست انداخته. شما که از همه حلالیت طلبیده اید حالا این یکی را ولش کنید.»

آقا جان از جا بلند می شد که کمکش کردم. گفتم: «کجا می روید؟»

جواب داد: «باید از همین حالا شروع کنم. بیا نگاه کن ببین درست وضو می گیرم یا نه؟» بعد گفت: «من در تمام عمرم چند بار بیشتر نماز نخوانده ام، یادم رفته.»

با آن حالش وضو گرفت. گفتم: «آقا جان! این یونس هم عجب آدمی است ها. نگفت شما با این وضعیت چه طور نماز بخوانید؟»

- اگر می دانستی من چه نقشی در زندگی او داشته ام، این حرف را نمی زدی.

جانماز برایش آوردم و رفتم بیرون.

[صفحه ۹۴]

دو - سه روز اول کمکش کردم. همین که صدای اذان را می شنید به زحمت از بستر بلند می شد. دستش را می گرفتم و تا پایان نماز همراهی اش می کردم. بعد از چند روز بدون کمک من توانست نماز بخواند. چه بسیار شب هایی که شتاب زده از خواب بلند می شدم و به اتاقش می رفتم ولی می دیدم که زودتر از من بیدار شده و در حال نماز خواندن است. نماز را خوب یاد گرفته بود و با اشتیاق می خواند و اشتیاقی که از خود نشان می داد نگرانی ما را کمتر می کرد. آقا جان سر حال تر شده بود و خودش هم این را می فهمید. ما تعجب می کردیم که چه طور روحیه اش نسبت به قبل تا این حد بهتر شده.

یک ماه گذشت. به خاطر آن چه دکترها گفته بودند پدرم هر لحظه خود را به مرگ نزدیک تر حس می کرد و بزرگ ترین نگرانی اش این بود که نکند تا پایان چهل روز زنده نماند. دلم برای پدرم می سوخت که صبح های زود بیدار می شد و به جای استراحت مشغول نماز می شد.

بالاخره چهل روز به پایان رسید. آقا جان احساس می کرد بار سنگینی را از روی دوشش برداشته اند. همه نفس راحتی کشیدیم و خیال مان راحت شد. یک شب بعد از نماز بیدار ماندم و تا نزدیکی های صبح کارهای عقب مانده ام را انجام دادم. ناگهان چشمم به وصیت نامه آقا جان افتاد. برداشتم و خواندم. تعجب کردم. در آن دستکاری هایی کرده بود و نیمی از ثروتش را در راه خدا بخشیده بود. خصوصا برای

[صفحه ۹۵]

ساختن مسجد و نمازخانه در روستاهای دورافتاده سفارش کرده بود. وصیت نامه را بردم که در اتاقش بگذارم، در را آرام باز کردم. از آن چه دیدم متحیر ماندم. آقا جان در گوشه ای از اتاق به سجده افتاده بود! یک هفته از چهل روز گذشته بود. اشک در چشمانم حلقه زد. در را آرام بستم.

وقتی که پیش دکتر رفتم و حرف هایش را شنیدم، می خواستم از خوشحالی پرواز کنم. باور کردنی نبود که آقا جان خوب شده باشد. یک معجزه بود. دکتر هم همین نظر را داشت. شاید بهترین خبری بود که می شد بشنوم و بدهم. یک جعبه شیرینی خریدم و به خانه رفتم. مادرم گلدان ها را آب می داد. خبر را که شنید، شیلنگ آب را ول کرد و بعد از این که سر و صورتم را بوسه باران کرد، به سرعت از پله ها بالا رفت. وارد اتاق آقا جان شدم، جانمازش را

جمع کرد و آرام گفت: «جلال!... احساس می کنم تازه آدم شده ام. احساس می کنم که دیگر گذشته ام آن قدر تاریک نیست!»

لبخندی زدم و گفتم: «ان شاءالله آینده تان روشن تر از آن باشد.»
و خبر خوش را به او هم دادم. مادرم با ظرف اسپند وارد اتاق شد.

[صفحه ۹۷]

فاطمه عابد معصوم آباد، متولد سال ۱۳۵۵ و دیپلمه است. او، اثر خود را از اردبیل فرستاده است.

مادر...

فاطمه عابد معصوم آباد

بعد از ازدواجم با حمید دیگر کمتر به دیدن مادرم می رفتم. یک روز که خیلی دلم برایش تنگ شده بود، از حمید اجازه گرفتم و به دیدن مادر رفتم. حالش خوب نبود. تکان نمی خورد. گوشه ی اتاق کوچکش دراز کشیده بود و زیر لب دعا می خواند. مرا که می بیند می خواهد بلند شود ولی توانش را ندارد. می گوید: «حال و روز خوشی ندارم.»

به طرز رقت باری لاغر شده است. دلم برایش می سوزد. دستش را در دستم می گذارد. از او می خواهم که دواهایش را بخورد. می گوید: «شفا با خداست، این دکترها که چیزی نمی دانند.»

[صفحه ۹۸]

از همان اول از دکترها بیزار بود. وقتی هم که من و حمید با هم ازدواج کردیم زیاد تحویل نمی گرفت. من مریض حمید بودم و او عاشق من شد. هر چه قدر مادرم اصرار کرد که او زن دارد، زیر بار نرفتم و حمید همسرش را طلاق داد. مادر دلش به حال زن او می سوخت و اجازه نمی داد حمید به خانه ی ما بیاید.

ده سال پیش وقتی که پدرم فوت کرد، ده سال داشتم و مادرم خیلی جوان بود. بیشتر اوقاتش را در مسجد می گذراند و به دوره هایی که زنان می گذاشتند می رفت. گاهی مرا با خود به این دوره ها می برد ولی چون من گریه

نمی کردم او ناراحت می شد. من هم یاد گرفته بودم که کشاله ی رانم را با دست محکم بگیرم تا دردم بیاید و گریه کنم. مادر برایم لاک ناخن نمی خرید. چون معتقد بود که نجس است. حتی در دوره ی دبیرستان اجازه نمی داد بدون چادر به مدرسه بروم. با این حال و این همه حساسیتِ مادر، من مثل دختر رباب خانم، آفتاب مهتاب ندیده نشدم.

مادر دستم را می گیرد و می گوید: «چند روز پیش رباب خانم می گفت پل صراط خیلی خطر دارد. اگر از آن عبور کنیم به جهنم نمی رویم. من از جهنم می ترسم.»
سرم را جلوتر می برم و می گویم: «این ها که زیاد سخت نیست.»
مادر از دنیای من خبر ندارد. هفته ی پیش حمید تمام مبل ها و

[صفحه ۹۹]

فرش های خانه را عوض کرده بود. مادر نمی دانست که زندگی بدون امکانات جهنم است. او که اجازه نمی داد حتی یک ترانه گوش کنم حالا چرا از پل صراط می ترسید؟ دلم می خواست مادر بیاید و با ما زندگی کند. هر چه قدر با او صحبت کردم که باید با ما و زیر یک سقف زندگی کند قبول نکرد. دستم را می گیرد و به ناخن هایم نگاه می کند و می گوید: «مگر به تو نگفته بودم که این ها عین نجاست است.»
او را در آغوش می گیرم. دلم می خواست که او مرا با لنگه دمپایی بزند. مثل وقت هایی که کوچک بودم با دمپایی دنبالم می کرد که چرا در صندلی آقا می نشینم یا موقع روضه یواشکی می خندم.
غروب شده و صدای اذان در حیاط می پیچد. مادر سجاده را در ایوان پهن می کند و نمازش را می خواند. برای او هیچ چیز به اندازه خدا اهمیت ندارد. هر چیزی که در آن حرفی از خدا نباشد، برای او بی ارزش است. دوباره می گوید: «از پل صراط بگو.»

خجالت می کشم بگویم چیزی نمی دانم. دوباره می گوید: «دیروز صبح زمین تکان خورد فهمیدی؟»
می خندم و می گویم: «مادر جان خانه ما ضد زلزله است. یعنی هیچ وقت خراب نمی شود.»
خیلی جدی می گوید: «برای قیامت هم خانه ای داری که خراب نشود؟»

[صفحه ۱۰۰]

می گویم: «مادر جان! چه طور دلت می آید با من از این حرف ها بزی. من هنوز بیست سال هم ندارم.»
می خندد. و دوباره برای این که حرفی بزیم می گوید: «از بهشت خدا چه می دانی؟»
چیزی نمی گویم. خودش می گوید: «زن هایی که سر زای می روند وارد بهشت می شوند. کاش من هم سر زای رفته بودم.»

با گفتن این حرف ساکت می شود و دیگر حرفی نمی زند. دلهره می گیرم. اگر من سر زای بروم چه کار کنم؟ دوباره ترس از مرگ به سراغم می آید. حال مادر بهتر نشده است. صدای بوق ماشین حمید را می شنوم. می خواهم مادر هم با ما بیاید ولی او قبول نمی کند. صورتش را می بوسم و از او خداحافظی می کنم. حمید پشت در منتظر من است. دست هایم را می گیرد و می گوید: «چرا رنگت پریده؟»
با نگرانی از او می پرسم: «بهشت چند طبقه دارد؟»

می خندد و می گوید: «هفت طبقه که مال از ما بهتران است و هیچ جور پارتی بازی هم نخواهد شد.»
ساکت کنار حمید می نشینم و به فکر آن هفت طبقه ای هستم که هیچ کدام از طبقاتش به من و حمید تعلق ندارد.

[صفحه ۱۰۱]

خدیدجه روان بُد، متولد سال ۱۳۵۹ است. او اثر خود را از توابع شهرستان آمل فرستاده است.

زنجیر

خدیدجه روان بُد

با خودش کلنجار می رفت که با صدای طبل و زنجیر پرید. از پشت پرده یواشکی نگاهی به بیرون کرد. کوچه خیلی شلوغ بود، رضا را توی جمع دید. عرق سردی روی پیشانی اش نشست. زود پرده را کشید. نزدیک ساعت پنج بود که داریوش شروع کرد به گاز دادن موتور. بچه ها همه دور آبشار جمع بودند. پارک، امروز خلوت تر از همیشه به نظر می رسید.

داریوش نگاهی به او کرد و گفت: «بچه ها می دونین حالا وقت چیه؟»

همه داد زدند: «سیاه عشقی! سیاه عشقی!»

به اصرار بچه ها شروع کرد به خواندن. همه دست می زدند. و هیاهویی به پا شده بود که یک دفعه نگهبان پارک از راه رسید. با عصبانیت نگاهی به جمع کرد و گفت: «باز این بی سر و پاها پیداشون شده. اصلا هیچی سرتون نمی شه.»

داریوش با قهقهه گفت: «بچه ها بیاین بریم، انگار پارک ارثِ باباشه.»

برعکس چند ساعت پیش کوچه خلوت بود. زیر پایش چیزی احساس کرد. زمین را که نگاه کرد، زنجیر سینه زنی زیر پایش افتاده بود. خم شد و زنجیر را توی دستش گرفت و مدتی با آن ور رفت. بعد هم زنجیر را کنار دیوار گذاشت.

نزدیک در خانه پسر کوچکی داد زد: «آقا! آقا! زنجیرت این جا افتاده.» بعد بدون این که معطل کند، آن را طرف او گرفت. بی اختیار دستش را دراز کرد. زنجیر را گرفت و آن را زیر لباسش مخفی کرد.

ساعت از نه شب گذشته بود. خانه خالی به نظر می رسید. زنجیر را روی میز گذاشته و دائم چشمش به آن بود. شروع کرد به خواندن. لحظاتی بعد صدایش با صدای یا حسین یا حسینی که از کوچه می آمد، درآمیخت. دیگر طاقت نیاورد. زنجیر را برداشت و بیرون زد. چند بار تا ته کوچه رفت و برگشت. دم در مسجد پُر بود از بچه های بزرگ و کوچک.

سرش را پایین انداخت. پیرمردی گوشه ای ایستاده بود و به هر کسی که می گذشت شیر تعارف می کرد. رفت جلو و سلام کرد. پیرمرد فوری یک استکان شیر داد دستش و گفت: «پسر جون بگو یا حسین.»

شیر را تا نصف خورد و گفت: «آقا ببخشید. این زنجیر را پیدا کردم.»

پیرمرد با دست به داخل مسجد اشاره کرد و گفت: «حاجی اون جاست! بده به ایشان.»

نگاهی به داخل مسجد کرد. خیلی شلوغ بود. خودش را به حاجی رساند. سلام کرد. حاجی زیر لب جواب سلامش را داد و گفت: «بسم الله، کاری داشتی؟»

زنجیر را جلو گرفت و گفت: «بیخشید پیدایش کردم.»
حاجی زنجیر را از او گرفت و رضا را صدا زد. رضا که آمد زنجیر را به او داد تا در مسجد بگذارد و مالِ هر کسی هست به او بدهد. خیالش که راحت شد، از حاجی دور شد.
صدای حاجی را می شنید که به رضا می گفت: «نمی دونی چرا این محمدحسین نیامده، امشب که شب دهمه پیداش نیست. همه معطل اند که نوحه خورون بیاد.»
با شنیدن این حرف برگشت و نگاهش با نگاه رضا تلاقی کرد. رضا، چیزی نگفت.

[صفحه ۱۰۴]

دوباره عرق سردی تمام بدنش را پوشاند. در میان جمعیت چشمش به نگهبان پارک افتاد که با تعجب او را نگاه می کرد. حس می کرد جمعیتی که در مسجد جمع شده اند، به او نگاه می کنند. از میان هیاهوی جمعیت، صداهای مبهمی در گوشش می پیچید که او را به خواندن دعوت می کردند. سرش را پایین انداخت و چند قدم به جلو برداشت.
به در مسجد رسید. بین او و جدا شدن از جمعی که نگاه شان رویش سنگینی می کرد یک قدم فاصله بود. همین که می خواست آخرین قدم را بردارد، دستی به شانه اش خورد. رضا بود. کاغذ را به طرفش گرفته بود. تنها یک جمله را شنید. «سیامک! امشب صدات رو برای امام حسین(ع) بلند کن!»
برگشت. انگار هیچ کس او را نمی دید. راهی از میان جمعیت که در مسجد جمع شده بودند، برای او باز شد. رضا دستش را گرفت. وقتی نزدیک حاجی رسیدند، گفت: «حاجی! صدای سیامک تو محله تکه، امشب سرش خلوته، می خواد یه حالی به هیئت بده.» و دست سیامک را با مهربانی فشرد.
حاجی زنجیر را که به شاخه درخت توت آویزان بود، برداشت و به طرف سیامک گرفت. لبخندی زد و گفت: «بیا جوون! انگار این زنجیر قسمت تو بود.»

[صفحه ۱۰۵]

فاطمه لطفی، بیست و چهار سال دارد و دانشجویست. او، اثر خود را از تبریز فرستاده است.

خدا با من حرف می زند

فاطمه لطفی

هر کاری می کنم خوابم نمی برد. حتی وقتی خودم را به خواب می زنم باز صدایی در من بیدار می ماند. پشت پنجره می روم. دیدن چیزی در تاریکی حیاط غیرممکن است. آباژور را روشن می کنم و توی اتاق قدم می زنم. انگار چیزی در من زیر و رو شده است. می افتم روی تخت و همان طور می مانم و می دانم که مادر نیز آن پایین بیدار است و دارد دق می کند. او بیشتر از من می فهمد که پدر نیست. وقتی

[صفحه ۱۰۶]

بیخ گوشش دیگر نفس ها حتی آن خرخرهای بلند پدر را، نمی شنود. چیزی که از صبح شروع شده و حالا به اوج خود رسیده است.

مثل همیشه بود و بعد کسی پشت در آمد. با پدر حرف زد. پدر رنگ پریده برگشت پیش ما. سند و کاغذهایی از مادر خواست و شروع کرد در خانه چرخیدن. حواسش نبود. سردر گم بود، سر من هم فریاد کشید. گواهینامه اش را با کارت بیمه اش اشتباه گرفته بود. بعد سوار ماشین پلیس شد و رفت. عصر همه ما می دانستیم که برگشتنش محال است و من فکر می کردم شاید حواس پرتی های دیروزش نامربوط نبوده است. قتل، و کشتن یک آدم، چیز وحشتناکی است و حتی اگر پدر آدم آن را انجام داده باشد باز قابل بخشش نیست.

تلخی گزنده ای در گلویم می نشیند. دست هایم را به شیشه می چسبانم. چیزی به ذهنم نمی رسد. کاش خوابیده بودم. انگار در کوره داغی ایستاده ام. عرق می کنم. سرم گیج می رود. سکوت، هوای اتاق را سنگین و خفه کرده بود. پنجره را باز می کنم. خنکی باد مثل سوزنی توی چشم هایم می رود.

دوباره توی اتاق راه می افتم. دوست دارم همه اش شعری را زمزمه کنم ولی توی خودم حرف می زنم انگار...

- سختی ها آدم رو می سازن، مشکل همیشه مشکله ولی محکم می شی.

نمی دانم چند بار دو سر اتاق را به هم دوخته ام. بغض در گلویم ورم کرده

[صفحه ۱۰۷]

است. «اگه کسی رو دوست داشته باشی آزارش می دی؟» صدا مغزم را با تکرارش می خراشد: «نه... دِ بگو دیگه!»
و حالا همه ما می ترسیم. خانه پر از ناامنی و وحشت شده است. «آخه تو که می دونی حقیقت چیه... خسته نشدی
از این همه آزار دادن؟!»

دست ها را جلو سینه چلیپاوار نگه می دارم. گریه ام گرفته است. خسته می شوم. کمرم درد می گیرد. شقیقه هایم را
می فشارم و به حیاط خیره می شوم. چراغ ها خاموش است. به خود نهیب می زنم: «هر کسی به توانش!» دلم
مورمور می شود، نفس بلندی می کشم. اشکم سرازیر می شود. ستاره ها تار می شوند. دست هایم را پیش می
آورم. هر کاری می کنم دلم راضی نمی شود یعنی این حرف ها نمی تواند تسکینم بدهد.

روی تخت یله می شوم، گریه با حق هق نفسم را می برد. این از هر چیزی بدتر است. صدای جیغ صفیه خانم با
گریه بچه ها قاطی می شود. باز با دمپایی دنبال یکی از بچه هایش توی حیاط این سو و آن سو می دود. فحش می
دهد. بچه را کتک می زند. مویه هم می کند بعد می نشیند روی پله های زیرزمین و زار می زند. فین می کند گوشه
دامنش و خودش را می زند. عادتش است، این جور دلش خنک می شود.

توی تخت وارفته ام. دست هایم صلیب شده اند. چیزی مثل تورم تهی در بدنم بالا و پایین می روم. به مادرم فکر
می کنم که آن پایین

[صفحه ۱۰۸]

گریه هایش را توی بالش خفه می کند.

زندگی حالا از همیشه برای ما سخت تر شده است، چون پدرم در زندان بین مرگ و زندگی دست و پا می زند و
من این جا نمی توانم کاری بکنم. هر چند کارهای زیادی می شود کرد. نمی توانم دعا کنم، یا نذر کنم. یک چیزی
سست است. مثل مویه های صفیه خانم که با فحش توی حیاط کش می آید. نمی دانم چرا نمی توانم چیزی
بخواهم. آخر حق نبود این بلا سرمان بیاید!

در خانه صفیه خانم، با صدای خشکی بسته می شود و پاهایی روی کاشی های حیاط، بی نظم و کشان کشان راه
می رود. محرم آقا است. محرم آقا خمار و نسنجیده حرف می زند، فحش هم می دهد و صفیه خانم جیغ های
کوتاهی می کشد و انگار به سر و صورتش می زند؛ باز. چه قدر آزارم می دهد این ها. برایم تازگی دارد. فقط

شنیده بودم که محرم آقا خمار می آید به خانه. کاش بتوانم به صفیه خانم دلداری بدهم. رو به آسمان روی تخت افتاده ام. سقف، نگاهم را پس می زند. دست ها را می برم زیر سرم.

- با گناه خرد می شوی.

بعد بی خیال می شوم. صدای خفه توی گلویم مرتعش می شود. نباید حرف بزنم! به پهلوی برمی گردم. کاش خوابیده بودم. از نیمه شب گذشته است. بدبختی از سر و کول خانه بالا می آید. مثل این که از خانه

[صفحه ۱۰۹]

صفیه خانم تو خانه ما سرک می کشد و فکر می کنم مادرم از همین وحشت می کند. او بلد نیست مثل صفیه خانم برود چرخکاری و اطوکشی. بدبختی این جاست. بدبختی ها همه مثل هم نیست، فرق می کند.

اشک روی صورتم شوره زده است و من هیچ دلم نمی خواهد احساس بدبختی بکنم. اگر بروم و شهادت بدهم باز چیزی، یعنی برای پدرم کاری کرده ام والا... یک نیرویی، بالا و رها تر به سوی خوشبختی پیدا می شود. از درون خالی می شوم. نمی توانم تکان بخورم. حسی توی تنم لیز می خورد و با هر پلک زدن عمیق می شود.

صدای اذان صبح در فضا می پیچید. نمی خواهم بلند شوم. من همه حرف هایم را زده ام و فکر می کنم حرف زدن با کسی که جواب نمی دهد و این طور گرفتارمان کرده است، بی فایده باشد. خودم را به خواب می زنم. صبح می شود و من می خواهم چشم که باز کردم همه چیز تمام شده باشد، بیدار شوم و ببینم که کابوس تمام شده است. قلبم به تندی می زند. نفس بلندی می کشم و پهلوی به پهلوی می شوم. هنوز با خودم گلاویزم. چشم هایم را باز می کنم.

«نمی خوام، می فهمی مگه زوره!»

صدای کوبیده شدن در به هم بلند می شود. صفیه خانم از خانه بیرون زده است، باز خسته شده و جانش به لب رسیده است. شاید برای همیشه برود. شاید باز هم به خاطر بچه هایش برگردد. آخر بدبختی که

[صفحه ۱۱۰]

تمام نمی شود یعنی او که نمی تواند بچه ها را به امان خدا ول کند، دلش نمی آید که...

دلم می خواهد خفه شوم. نمی فهمم این چه جور دوست داشتنی است؟ یعنی با آزار دادن دارم پا به پا می کنم تا تمام صبح را بخوابم و یک دفعه همه چیز درست بشود؟
نسیم خنکی توی اتاق می وزد و سردم می شود. بغضم ترکیده. بلند می شوم و می نشینم. چراغ را که روشن می کنم و می روم برای وضو گرفتن، مادر را می بینم که به نماز ایستاده است. سبک می شوم. باید با یکی حرف می زدم. با یکی که حرف هایم را بفهمد.

[صفحه ۱۱۱]

سید ابراهیم فخری خانکهدانی دیپلمه است و بیست سال سن دارد. او اثر خود را از شیراز فرستاده است.

خاطرات یک سرباز

سید ابراهیم فخری خانکهدانی

هوا هنوز تاریک بود و رو به سردی می رفت. باران آهسته می بارید و باعث شده بود قطره های باران آسفالت سیاه خیابان را جان تازه ای ببخشند. جز صدای چک چک ناودان ها و شرشر جوی آب و گاهی هم آگروز ماشین ها صدای دیگری به گوش نمی رسید. هوای شیراز آن قدر طراوت آمیز بود که انسان را در این پاییز برگ ریزان، مست و مبهوت می کرد و خونی تازه در رگ ها به جریان می افتاد. صدای چند کلاغ که روی شاخه های سروناز کنار حیاط نشسته بودند به گوش می رسید.

[صفحه ۱۱۲]

دامنه کوه ها انباشته از سبزی بود و غباری نه چندان غلیظ از مه صبحگاهی آسمان شهر را در خود فرو برده بود. صبح شیرین در کلام او بسیار تلخ بود و گونه های سرخس نشان از ناراحتی داشت. به هیچ چیز فکر نمی کرد جز جدایی. وقت رفتن بود و جدا شدن. روزی بود که باید می رفت و برای چند صبحی طعم تلخ جدایی از خانه و خانواده را می چشید. لباسش را پوشید. بند کفش هایش را بست و به طرف در حیاط روانه شد. مادر قرآنی کوچک

را در سینی سرخ رنگی گذاشت و بالای سرش گرفت تا نورچشمی اش را در پناه خدا روانه کند. با صدایی که حاکی از دلشوره بود چند جمله ای به زبان آورد.

- برو مادر دست خدا به همراهت. دیگر نصیحتت نمی کنم. من تو را به دست خدا و امام زمان (عج) سپردم.

- مادر این قدر لوسم نکن. برو داخل. هوا سرده سرما می خوری. تا چشم به هم بذاری باز هم پسر نازنازی ات رو کنار خودت می بینی.

اشک مادر سرازیر شد و ابراهیم آرزو می کرد که کاش هیچ وقت اشک مادر زحمت کش خود را نمی دید. پدر صبح زود از خانه بیرون رفته بود و ابراهیم نتوانست از او خداحافظی کند. با خداحافظی از مادر در حیاط را بست و به طرف خیابان اصلی به راه افتاد.

خورشید تابش نور طلایی اش را به زمین آغاز نکرده بود. سوز

[صفحه ۱۱۳]

سردی که بیشتر باعث لذت می شد تا اذیت، صورتش را مورمور می کرد. خیابان اصلی خلوت بود و گه گاه چند اتومبیل از آن عبور می کرد. هر ماشینی هم که رد می شد یا جای خالی نداشت یا سرعتش به اندازه هواپیما بود. ساک لباس روی شانه اش سنگینی می کرد و آزارش می داد. مجبور بود آهسته و نرمک نرمک از کنار خیابان گام بردارد تا ماشینی برسد و او را سوار کند. به راه افتاد. صدای گنجشک ها که با جیرجیر خود می خواستند روزی تازه را آغاز کنند همه ی فضا را پر کرده بود. آرامشی که شهر تا چند لحظه پیش داشت با صدای آگروز ماشین ها به هم ریخت و کم کم کوچه ها و خیابان ها از مردمی که با شور و هیجان روزی دیگر را آغاز کرده بودند پر می شد. صدای بچه هایی که سرود ایران را می خواندند و به طرف مدرسه های خود راهی شده بودند، او را به یاد روزهای کودکی خود انداخت. آه که چه قدر مدرسه را دوست داشت، اما به خاطر مشکلات زندگی نتوانسته بود در دانشگاه قبول شود و مجبور بود به سربازی برود. هوای خنک، بوی باران، بوی درخت های نارنج، همه باعث شادی انسان می شد اما او غمگین به راه خود ادامه می داد تا این که از راه رفتن خسته شد. بالاخره یک تاکسی رسید. او هم بی معطلی سوار شد.

صدای غرغر راننده که از شغل خود می نالید فضای تاکسی را پر کرده بود. چون دستش به جایی بند نبود به زمین و زمان ناسزا می گفت.

برای این که از غرغر راننده زودتر خلاص شود چند صد متر مانده به حوزه نظام وظیفه، پیاده شد و به راه افتاد، تا برای لحظاتی در سکوت، به روزهایی که نمی داند چه بر سرش خواهد آمد. فکر کند. دلشوره داشت. با این که هوا سرد بود اما هیجان، بدنش را گرم کرده بود و واکنشی در مقابل سرما از خود نشان نمی داد.

به پیچ خیابان که رسید جمعیت زیادی از جوانان را دید که جلو حوزه ی نظام وظیفه جمع شده اند و سر و صدایی از سؤال ها و جواب ها به گوش می رسید. با دیدن جمعیت بر سرعت قدم هایش افزود و در یک چشم به هم زدن مقابل حوزه رسید. بعضی ها موهای سر خود را تراشیده بودند و بعضی دیگر هنوز هم با موهای بلند به چشم می خوردند. آه که در همین چند ساعت که از خانه جدا شده بود چه قدر دلش هوای خانه را کرده بود. دوست داشت همین الان کنار سماور نشسته بود تا مادر برایش چای داغ بریزد و او با نان و پنیر نوش جان کند.

با صدای گروهبان که جمعیت را به داخل محوطه حوزه راهنمایی می کرد به خود آمد. ساک نسبتاً سنگینش را از روی زمین برداشت و همراه جمعیت به راه افتاد. هوای آسمان تیره و تیره تر می شد و گویای آن بود که به زودی باران شدیدی شروع به باریدن می کند. همه، در محوطه قرارگاه ایستاده بودند و همه ای فضا را پر کرده بود. باران

شروع به باریدن کرد و هر لحظه دانه های شفافش بیشتر و بیشتر می شد و سر و صدای جمعیت نیز همراه قطره های باران شدت می گرفت. صدا که از بلندگوی حوزه بلند شد، همه برای لحظه ای نه چندان پایدار، سکوت کردند. - از جمعیت حاضر خواهش می کنیم سکوت را رعایت کنند تا هر چه سریع تر به کارشان رسیدگی شود.

همین که بلندگو خاموش شد باز صدای بلند جمعیت حاضر که حاکی از نارضایتی بود محوطه را در بر گرفت. برای حدود ربع ساعت مجبور شد مثل بقیه در زیر باران بایستد و تازه وقتی اُورکت سورمه ای رنگش خیس آب شد، از بلندگو شنید که: «دیپلمه های عزیز در سالن چهار مستقر شوند.» جمعیت برای این که از دست قطره های ریز و درشت باران فرار کنند شروع به دویدن کردند. به طرف سالن هجوم آوردند و هر دو در آن با فشار تنه ی افراد باز

شد. هر کس دنبال یک صندلی می گشت تا روی آن بنشیند و پاهای خسته اش را کمی آرامش دهد. صدای شرشر ناودان ها بلندتر شده و قسمتی از محوطه قرارگاه را آب گرفته بود که مانع از عبور افراد می شد. ابراهیم جزو آخرین افرادی بود که وارد سالن شدند و مجبور بود تاوان این کار را با ایستادن پس بدهد. موش آب کشیده شده بود. اورکت خود را درآورد و روی شومیز کنار سالن گذاشت تا خشک

[صفحه ۱۱۶]

شود. مرد تقریباً مسنی که درجه سرهنگی بر دوش داشت خود را به بالای سکو و پشت تریبون رساند. شروع به صحبت کرد. درباره ی خدمت در دوران سربازی و پاسداری از آب و خاک حرف هایی زد و به سربازان جدید خوشامد گفت.

پنج دقیقه بعد سرگردی که دفترچه های دیپلمه ها را تحویل گرفته بود، پشت تریبون آمد و با صدایی رسا شروع به خواندن اسامی کرد. بعد از خواندن چند اسم، نام و فامیل ابراهیم را به زبان آورد. باورش نمی شد. فکر هر ارگانی را کرده بود جز نیروی دریایی! خوشبختانه پادگان آموزشی این نیرو در شیراز قرار داشت و زیاد از خانه و خانواده اش دور نبود.

ساعت حدود ده صبح بود که سربازان را سوار اتوبوسی کردند تا روانه پادگان آموزشی نیروی دریایی شوند. نرده های پادگان حدود چهار متر ارتفاع داشت و روی آن را با سیم خاردار پوشانده بودند تا مانع فرار و یا ورود افراد شود. چند دژبان که می خواستند عقده ی دل خالی کنند شروع به داد و فریاد کردند؛ بچه هایی را که به این پادگان اعزام شده بودند را به خط کردند و به قول خودشان می خواستند به جمعیت حاضر نظمی بدهند. جلو در پادگان مملو از جمعیت شده بود، بعضی به شادی می پرداختند و برای بعضی هم ورود به پادگان مثل این بود که می خواهند پا به جهنم بگذارند! با این همه در بیشتر چهره ها

[صفحه ۱۱۷]

اندوه نمایان بود تا شادی.

دژبان نظم، کلیه افراد را به خط کرد و تقسیم تا ساعت پنج عصر طول کشید. برای این که کمی هم حال و هوای آموزش به جو حاکم داده شود، چند تیر گازی شلیک شد و آن هایی که تا به حال حتی اسلحه ندیده بودند چه برسد به این که صدای تیرش را بشنوند، نزدیک بود از وحشت قالب تهی کنند! بدون این که حتی تکه ای نان برای ناهار در کار باشد همه را به خط کردند و بعد از کُگذاری، بچه ها را که حالا، به «ناویان آموزشی» تغییر نام داده بودند، از جاده ای آسفالته که از تپه ای بالا می رفت، به طرف داخل پادگان حرکت دادند. دور تا دور محوطه پوشیده شده بود از سیم خاردار و علائم هشداردهنده.

درختان انگور و گلابی که در این فصل همه فارغ از بار میوه به خواب پاییزی فرورفته بودند قسمتی از اطراف پادگان را تزئین کرده بودند. تنها در گوشه ای چند گلابی رنگ و رو رفته خودنمایی می کردند و می شد حدس زد که از مدت ها قبل بر روی درخت باقی مانده اند. صدای اعتراض از همه طرف به گوش می رسید و همه از شکم گرسنه شکایت داشتند. صدای همههمه افرادی که چند روز قبل وارد پادگان شده بودند به گوش می رسید. آن هایی که ناراحت بودند و بغض گلوی شان را گرفته بود مانند مادرمرده ها اشک می ریختند و یا بعضی هم شجاعت به خرج می دادند و هر چه از دهان شان بیرون می آمد به

[صفحه ۱۱۸]

طرف مقابل می گفتند.

چیزی به غروب نمانده بود. صدای قرآن قبل از اذان، از مسجد شنیده می شد و سربازان وضو می گرفتند و به داخل مسجد می رفتند. صدای اذان قلب حضار را شکسته بود و هر کس سر در دامن خود فرو برده و اشک می ریخت و می خواست با این کار دلش را آرام کند. ابراهیم وضو گرفت و وارد مسجد شد و با حالتی غمناک زیر لب زمزمه می کرد: «خدایا شکرت!»

همه حتی ابراهیم، به خود سخت گرفته بودند. خنده، کیمیا شده بود و از همه فرار می کرد. فقط بازار گریه گرم بود و غرغر بعضی ها که جز این کار، چیز دیگری بلد نبودند. ابراهیم مهر را از جامه‌ری برداشت و سعی کرد خود را به صف های جلو برساند. غوغا بود. بالاخره نماز برپا شد. نماز مغرب و عشا که تمام شد، چون تولد امام زمان (عج) بود گروه موزیک سربازان پادگان شروع به نواختن کردند. جشن تقریباً باشکوهی برای ورود ناویان تدارک دیده بودند. صدای طبل های بزرگ و کوچک که با همخوانی آهنگی زیبا را به وجود آورده بودند، دل هر بیننده ای را

می شکست. همه گریه می کردند. غرور دیگر معنایی نداشت و خنده مفهومی را از دست داده بود. لحظاتی بس زیبا بود که هر کس عقده ی دلش را خالی می کرد.

بعد از پایان جشن، ابراهیم نمازخانه را ترک کرد. پانصد متر فاصله

[صفحه ۱۱۹]

تا آسایشگاه را باید پیاده می پیمود. جلو مسجد حوض بزرگی با آبشارهای زیبا ساخته بودند که وسط آن یک لنگر با زنجیر خودنمایی می کرد. آسمان صاف صاف بود و در آن هوای تاریک و سرد پاییزی، ستاره ها دست از چشمک زدن برنمی داشتند. سکوت همه جا را فرا گرفته بود و چند لامپ روشن، راه آسایشگاه را نشان می داد. اصلا دلش نمی خواست به آسایشگاه برود. گرسنگی را با تمام وجود احساس می کرد. وقتی به آسایشگاه رسید متوجه شد که غذا تمام شده است. شام لوبیا گرم بود که بچه ها از گرسنگی چیزی را باقی نگذاشته بودند. همه ی تخت های دو طبقه آسایشگاه پر شده بود. چند تخت مانده بود که زهوار در رفته بودند و او مجبور بود که برای رفع خستگی روی یکی از آن ها دراز بکشد. ساک خود را به گوشه ای انداخت و روی تختخواب خشک و خالی دراز کشید، اما مگر از سر و صدای تخت های دیگر می شد خوابید؟ هر چه توان داشت گذاشت تا تمرکز بگیرد و برای چند ساعتی به خواب خوش فرو رود. امشب سخت ترین شبی بود که در زندگی می گذراند. خواب های وحشتناک، فکر و خیال و... همه و همه دست در دست هم داده بودند تا او را آزار دهند، اما به هر سختی که بود شب را به صبح رسانید و امید داشت که شاید فردا بهتر از امروز باشد.

هنوز موقع اذان صبح نشده بود که با سر و صدا همه را از آسایشگاه بیرون ریختند و جلو آسایشگاه به صف کردند. سرباز حین خدمت که

[صفحه ۱۲۰]

فرماندهی گروهان را به عهده داشت با صدای بلند بر سر بچه ها داد و بیداد می کرد و همه را به رعایت نظم وادار می کرد. ناویان آموزشی باید به نمازخانه می رفتند. هر کس آهسته فحشی نثار فرمانده گروهان می کرد. همه با صف به طرف نمازخانه راهی شدند، در نمازخانه بسته بود و هوای سرد امان همه را بریده بود. ابراهیم اورکت خود

را در آسایشگاه جا گذاشته بود و مثل مار زخمی به خود می پیچید. جمعیت زیادی جلو نمازخانه دور هم جمع شده بودند تا شاید هوای سرد به بدن شان رخنه نکند، اما فایده نداشت، نه در نمازخانه باز می شد و نه سرما گورش را گم می کرد.

ابراهیم به یاد حرف های پدرش افتاد که هرچه اصرار کرده بود خدمت را برایش بخرد، زیر بار نرفته بود. البته زیاد هم از خریدن خدمت بدش نمی آمد، اما پدرش شرط گذاشته بود که: «اگر می خواهی خدمت را بخرم باید بگذاری دختر عمویت را برایت نامزد کنم.» و همین حرف پدر باعث لجبازی اش شده بود. چه طوری می توانست دختر دیگری را که سال ها چشم انتظار خود گذاشته بود برای نیامدن به خدمت و خرید آن ناامید کند؟ غیرت و جوانمردی اش این اجازه را نمی داد و چون پدرش از ماجرا بو پرده بود، می خواست با این کار میانه ی ابراهیم و کسی که سال ها به پای او نشسته بود را به هم بزند. برای همین در جواب اعتراض های ابراهیم تنها دلیل پدر این بود که اخلاق

[صفحه ۱۲۱]

خانواده دختر و طبقه ی خانوادگی اش با ما جور در نمی آید. پس باید می سوخت و می ساخت. با سر و صدایی که از بچه ها بلند شد، مسئول نمازخانه، مجبور به بازکردن در آن شد. همه به امید این که در نمازخانه هوا گرم تر است به داخل هجوم آوردند. هوای نمازخانه آن قدر سرد بود که خواب را از چشم همه پراند. تنها حسنی که داشت این بود که برای چند لحظه می شد روی قالی های کف آن دراز کشید که این کار هم زیاد فایده ای نداشت.

بعد از نماز صبح در میدان صبحگاه برای ورزش صبحگاهی و صرف صبحانه حاضر شدند. پشت دیوار صبحگاه، بعضی ها سیگار می کشیدند تا به قول خودشان حوصله شان سر نرود و بعضی دیگر نیز نرمش صبحگاهی انجام می دادند. چند نفر هم که معلوم بود با خودشان قهر هستند به دیوار تکیه داده بودند و مات و مبهوت به این طرف و آن طرف نگاه می کردند تا شاید چهره ای آشنا بیابند و از غریبی نجات پیدا کنند.

صدای غرغر فرماندهان دسته از همه صداها دلخراش تر بود و هر کس آرزو می کرد برای یک بار هم شده بعد از سربازی با فرمانده ی دسته ی خود ملاقات و تسویه حساب کند. همه ناویان با ضرب چهار - که با پای خود این

صدا را درمی آوردند - مجبور بودند بدون و هر کس که می ایستاد با لگد یا تنبیه دیگری مواجه می شد. در همین روز اول

[صفحه ۱۲۲]

می خواستند به همه حالی کنند که غرور این جا مفهومی ندارد و هر کس پا به سربازی گذاشت در وهله اول باید غرورش شکسته شود.

بعد از این که حال بچه ها را جا آوردند نوبت صبحانه بود. همه را برای صبحانه به خط کردند. صبحانه هر نفر یک عدد نان و تکه ای پنیر بود. هر ناوی مجبور بود صبحانه را ایستاده بخورد. بعضی ها که خیلی وسواس داشتند حتی به صبحانه نگاه هم نکردند چه برسد به آن که بخواهند بخورند. اما ابراهیم خیلی گرسنه بود، با ولع تمام نان خشک و پنیر را می خورد و در آن لحظه نان و پنیر بهترین غذای عالم بود.

بعد از صبحانه احساس کرد سردرد شدیدی به سراغش آمده. هر لحظه می خواست از دست همه و این پادگان لعنتی فرار کند. فکر امانش را بریده بود. تا موقع اذان ظهر استراحت داده شد. سختی، قدرت تصمیم گرفتن را از او گرفته بود. آرام آرام خود را به میله ی دیوارهای پادگان رساند تا شاید راهی برای فرار پیدا کند. اما دیوارها آن قدر بلند بودند که راهی برای فرار نداشت. دژبان گشت از دور با صدای سوت به او فهماند که کناره ی فَنس (۴) را ترک کند. در همین لحظه دو نفر از بچه هایی که قصد فرار داشتند به دست دژبان گشت افتادند و راهی بازداشتگاه شدند.

[صفحه ۱۲۳]

گریه کنان به سوی محوطه جلو نمازخانه به راه افتاد. دلش خیلی شکسته بود. پشت سر هم خود را لعنت می کرد، پادگان برایش مانند زندان شده بود، آرزو می کرد برای پنج دقیقه هم که شده از پادگان بیرون برود. صدای ماشین های بیرون پادگان قلبش را جریحه دار می کرد. با لباس خاکی بدون آرم که به تن داشت و پوتین هایی که پا کرده بود، قیافه ای متفاوت به خود گرفته بود و دلش نیز مانند لباس های خاکی گرفته بود. احساس کردم تمام سنگینی دنیا با پوشیدن این لباس ها بر جان او افتاده است.

ظهر با گرفتن وضو خود را به داخل نمازخانه رساند تا شاید با نیایش به درگاه خداوند کمی آرامش پیدا کند. دعای جیبی معراج را از جیب خود بیرون آورد و شروع کرد به خواندن. با صدای بلند می خواند. خجالت کشیدن از دیگران برایش مفهومی نداشت و اشک از چشمانش جاری بود. تازه ارزش آزادی را دریافته بود و غبطه می خورد که چرا از ساعاتی که در کنار خانه و خانواده بوده بهره کافی را نبرده است. صدای اذان ظهر که بلند شد دعای او نیز به پایان رسید. حال عجیبی داشت. انگار با خواندن دعا کمی آرامش روحی پیدا کرده بود. همه ی چهره ها غریب بود اما می دانست و باور داشت که چند روز دیگر همین چهره های غریب برای او آشنا می شوند و شاید هم روابط عاطفی بین همین چهره های غریب برقرار شود. چون امام جماعتی در کار نبود

[صفحه ۱۲۴]

نماز را فرادا می خواند. او که همیشه نمازش بیشتر از پنج دقیقه طول نمی کشید حالا نماز خواندنش از نیم ساعت هم تجاوز کرده بود. وقتی نماز را تمام کرد متوجه شد که نمازخانه خلوت شده و برای این که به ناهار برسد مجبور شد فاصله بین نمازخانه و آسایشگاه را یک نفس بدود. پوتین برایش کوچک بود و پاهایش را اذیت می کرد. به آسایشگاه که رسید سریع یقلاوی (۵) را از کیسه انفرادی که با یک قفل آویز کوچک بسته شده بود بیرون کشید و داخل صف غذا رفت. هر ناوی برای یک کفگیر پلو باید یک بار به دور آسایشگاه می دوید و باز در صف می ایستاد تا یک کفگیر پلو و یک ملاقه ماست بگیرد. غذای حاضر مادر و التماس های او برای زود سر سفره حاضر شدن کجا و سر پا ایستادن و دویدن دور آسایشگاه برای کفگیری پلو کجا؟ اما باید می ایستاد و سختی ها را تحمل می کرد. باید پشتکار خود را نشان می داد تا خانواده و مخصوصا پدرش بفهمد که او دیگر ابراهیم پنج یا ده ساله نیست که بخواهند در زندگی اش دخالت کنند.

روزهای متوالی پشت سر هم می گذشت و هر روز سختی دوره ی آموزشی بیشتر از دیروز بود. هر چه آموزش سربازان تکمیل تر می شد، شدت عمل هم بالا می رفت و تاب و توان همه را گرفته بود.

[صفحه ۱۲۵]

ماه رمضان بعد از گذشت چندین روز از راه رسید. ناویان همه انتظار داشتند با رسیدن این ماه کمی از سختی آموزش کاسته شود اما این طور نشد و آموزش به همان روال گذشته ادامه داشت. بعد از گذشت پانزده روز بالاخره ابراهیم توانست با خانه تماس بگیرد و محل خدمت خود را به خانواده اش اطلاع دهد.

بعد از ظهر جمعه بود و بلندگوی میدان صبحگاه، کسانی را که ملاقات داشتند صدا می کرد. ابراهیم روی یکی از دیواره ها نشسته بود و گوش به زنگ بود تا شاید ملاقاتی داشته باشد. بچه ها با کیسه های پر از میوه و شیرینی برمی گشتند. در حالی که چهره ای بشاش داشتند، داغ دل او را تازه می کردند. هوا کم کم تاریک می شد. با ناامیدی بلند شد تا به طرف نمازخانه برود. ناگهان بلندگو اسم او را صدا زد، باورش نمی شد. با سرعت به طرف دژبانی رفت. جمعیت زیادی از خانواده ناویان پشت میله ها منتظر عزیزان خود بودند و بقیه هم در جایگاه ملاقات بودند. ابراهیم آن طرف را نگاه می کرد تا کسی را که به ملاقاتش آمده بود ببیند. ناگهان چشمانش به جایی میخکوب شد که تنها جایگاه امیدش بود. چهره مهربان مادر و چشمان زیبایش آرامش خاصی به او می داد. به طرف مادر رفت و او را در آغوش گرفت. پدر نیز آمده بود و بر گونه های پسر بزرگش بوسه می زد. مادر اشک می ریخت و نگاهش را از صورت فرزندش بر نمی داشت.

[صفحه ۱۲۶]

ابراهیم بغض کرده بود و سعی می کرد جلو اشک هایش را بگیرد تا مادر بیشتر از این نگران نشود، فقط گوش می داد و سرش را تکان می داد و هیچ نمی گفت. می دانست اگر کلمه ای بر زبان بیاورد پدر و مادر از گفته هایش متوجه می شوند که چه غم بزرگی در دلش خانه کرده. سعی می کرد طوری به آن ها بفهماند که از سربازی راضی است. اما می دانست که هر کسی را گول بزند پدر و مادرش را نمی تواند گول بزند. بعد از مدتی پدر و مادر از او خداحافظی کردند، اما به وضوح دلشوره را در چهره شان می دید و در دل آرزو می کرد که هیچ وقت آن ها را غمگین نبیند. خدا می دانست که چه قدر دلش می خواست همراه آن ها برود، اما چاره ای نداشت و برای رفتن به خانه لااقل باید دوران آموزشی را به پایان می رساند.

چند روزی بود که به عنوان ارشد دسته انتخاب شده بود و بچه های دسته او که هفتاد و پنج نفر را تشکیل می دادند، احترام خاصی به او می گذاشتند و این احترام با مرخصی رفتن فرمانده دسته و سپردن همه ی مسئولیت ها به

دست او دو برابر شد. چون بیشتر بچه ها همشهری او بودند، دچار مشکل زیادی نمی شد و سعی می کرد با آن ها از سر سازش وارد شود تا لجبازی.

نوبت به مرخصی میان دوره رسیده بود و قرار بود به هر کدام از

[صفحه ۱۲۷]

ناویان پنج روز مرخصی داده شود. هوا رو به تاریکی می رفت که با مُهر دفترچه ی مرخصی و تفتیش کیسه ی انفرادی اش توسط دژبان نظم همراه چند نفر از بچه ها از پادگان بیرون آمد. در دژبانی خیلی شلوغ بود و هر ماشینی که می آمد پر از سرباز می شد و می رفت. ابراهیم با خداحافظی از سربازان هم دوره اش شروع به راه رفتن در کنار خیابان کرد. کیسه ی انفرادی روی دوشش سنگینی می کرد و در دل آرزو می کرد که لااقل دوچرخه ای بود و با آن می رفت. در خیابان چراغی برای روشنایی وجود نداشت و فقط با نور ماشین هایی که عبور می کردند، روشن می شد. پاهایش خسته شده بود. کیسه ی انفرادی را روی آسفالت گذاشت و روی آن نشست تا کمی هوای تازه بیرون پادگان را حس کند. خیلی خوشحال بود. در پوست خود نمی گنجید. انگار به آرزوی قلبی اش رسیده بود. آزاد بود، آزاد آزاد. برای رسیدن به خانه لحظه شماری می کرد. در افکار خود غرق بود که ماشینی جلو پایش ترمز کرد. وانت باری زهوار دررفته که معلوم بود از کار روزانه به خانه اش برمی گشت. راننده داد زد: «آشخور کجا می ری؟»

- تا دروازه قرآن.

- بیا بالا ببینم.

با سوار شدن ابراهیم راننده پایش را روی پدال گاز گذاشت و حرکت کرد. نوار موسیقی با صدای بنان، حال خاصی به داخل ماشین

[صفحه ۱۲۸]

داده بود: «شیدای زمانه، رسوای جهانم / در عالم هستی، بی نام و نشانم...»

زنگ خانه را به صدا درآورد. مادر صدای پسرش را شنید که می گفت: «در را باز کنید بابا کولم ترکید!»

مادر با پاهای برهنه به سوی در حیاط دوید. پسرش را در آغوش گرفت و به اندازه یک ماهی که از او جدا بود، بر گونه هایش بوسه زد. ابراهیم از این همه محبت مادر شرم کرد و همیشه آرزو می کرد که بتواند خوبی های پدر و مادرش را روزی جواب دهد. صدای شلوغ کاری های برادران و خواهرش از داخل خانه شنیده می شد. آن ها هم با دیدن ابراهیم به طرفش آمدند و به او خوشامد گفتند.

روزهای خوش مرخصی با یک چشم بر هم گذاشتن گذشت و باز موقع آن بود که به زندان غم یعنی همان پادگان آموزشی برگردد. مادر هرچه از او سؤال می کرد که در پادگان چه حال و روزی دارد او همه را برعکس می گفت و طوری وانمود می کرد که در یک اردوی تفریحی به سر می برد، نمی خواست مادرش را دلواپس ببیند. وقتی عازم پادگان شد مادر تمام یخچال را در کیسه ی انفرادی او جا داد. با تعجب به کیسه ی انفرادی خود دستی زد و از مادر پرسید: «این ها چیه؟»

- هیچی مادر! کمی خوراکی برات گذاشتم. هر چی خواستی بخور

[صفحه ۱۲۹]

بقیه اش را هم بده به هم خدمتی هات.

شام را در خانه خود خورد و بعد از پوشیدن لباس خاکی سربازی همراه ماشین پدر تا پادگان رفت. وقتی وارد پادگان شد و ماشین پدر را دید که به سوی خانه روانه است، بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن. خودش هم باورش نمی شد این قدر نازک دل باشد. باران گوی سبقت را از اشک های او گرفته بود. آسمان تیره ی تیره بود و رعد و برق شدید آرامش را از شب سرد و تاریک می ستاند. وارد آسایشگاه که شد یکی از ناویان صدا زد: «بچه ها ارشد اومد!»

آن هایی که برایش نقشه جشن پتو کشیده بودند، با کشیدن یک پتو روی سر ابراهیم نقشه خود را عملی ساختند. با این عمل بچه ها، غم دوری از خانه تا حدی فراموش شد. آن شب بچه ها به قول خودشان جشن میان دوره گرفتند. پتوهای خود را وسط آسایشگاه پهن کردند و هر کس هر چیزی که آورده بود وسط گذاشت و بچه ها دور آن جمع شدند و یکی از قشنگ ترین شب های آموزشی را به وجود آوردند. هر کس به قدری میوه و شیرینی خورده بود که اگر همه ی روزهای ماه رمضان را بدون سحری و افطار روزه می گرفت، باز هم گرسنه نمی ماند. ابراهیم که از زیاد خوردن، شکم درد گرفته بود، بدن سنگینش را روی تخت انداخت تا کمی آرامش پیدا کند.

بچه های آسایشگاه هر یک به کاری مشغول بودند: یکی برای دلش

[صفحه ۱۳۰]

می خواند، یکی دفتر خاطرات می نوشت، یکی خاطرات چند روز مرخصی را برای دیگران تعریف می کرد. اما او روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش را روی هم گذاشته بود تا وانمود کند که خواب است و به گذشته ها فکر می کرد و به آینده ای که خبر نداشت چه گونه می آید و چه طور می گذرد؟ مجبور بود صبح قبل از اذان و ساعتی زودتر بیدار شود تا بچه ها را برای خوردن سحری و خواندن نماز بیدار کند. سعی کرد بخوابد تا صبح زود بیدار شود. مسئولیت ارشدی کمی آزارش می داد، همه چیز را طبق مقررات باید رعایت می کرد و نمی توانست مانند بچه های دیگر آزاد باشد. همیشه باید مواظب بچه ها بود تا شاید درگیری یا عمل خلافی انجام ندهند. چند مرتبه سعی کرده بود از ارشدیت دسته استعفا بدهد، اما فرمانده گردان قبول نکرده بود.

سخت ترین ساعات، تمرین رژه با بچه ها بود و چون فرمانده گروهان آن ها به مرخصی رفته بود مجبور بود، نظام جمع را نیز خودش با بچه ها تمرین کند. مسئولیتی که داشت فقط باعث شده بود احترام بیشتری به او بگذارند و هیچ فایده ی دیگری نداشت؛ فقط سختی بود و دردسر.

روز اردو فرا رسیده بود. بچه ها همه با تجهیزات انفرادی از قبیل اسلحه، کوله پشتی، قمقمه، کلاه خود و... آماده رفتن به اردوی آموزشی بودند. ابراهیم همه ی بچه های گروهان خود را از زیر قرآن رد کرد. قرآن

[صفحه ۱۳۱]

را روی طاقچه ی آسایشگاه گذاشت و با قفل کردن در آسایشگاه، خود آخرین نفری بود که به راه افتاد. گروهان او جزو آخرین نفرهایی بودند که از کوه بالا می رفتند و او مجبور بود همه ی بچه ها را زیر نظر داشته باشد تا مشکلی برای آن ها به وجود نیاید.

چهار کیلومتر راهپیمایی در کوه امان همه را بریده بود. هوا سرد بود و هنوز خبری از آفتاب نبود. بعد از پشت سر گذاشتن کوهپایه به دشتی رسیدند که بیشتر آن زمین های کشاورزی بود که همه پر از بوته های ذرت خوراکی بود. سوز سرما گونه های همه ی بچه ها را سرخ کرده بود. هر نیم ساعت یک بار بچه ها اجازه نشستن و استراحت

کردن داشتند. بعد از دو ساعت راهپیمایی به درّه ای رسیدند که به اردوگاه منتهی می شد. دست اندرکاران آموزش سربازان از شب قبل در تنگه ها با تیربار گریتوف و آر.پی.جی حاضر شده بودند تا ناویان آموزشی را غافلگیر کنند.

با صدای اولین تیر گردان آموزشی روی زمین دراز کشیدند و عملیات آموزشی شروع شد. صدای مهیب انفجار موشک آر.پی.جی دل خراش تر از همه بود. تیربارها هم جایی قرار گرفته بود که از ته دره دیده نمی شدند فقط گاهی سر آر.پی.جی زن را می شد دید که چفیه ای بر گوش خود بسته بود تا از صدای بلند شلیک در امان باشد. بچه های آموزشی هم هر کدام بیست عدد فشنگ گازی داشتند که به صورت

[صفحه ۱۳۲]

نمایشی به سوی تیربارچی و آر.پی.جی. زن شلیک می کردند. هر کس نمی دانست فکر می کرد واقعا صحنه جنگ است.

وقتی سربازان کاملاً خسته و گرسنه شدند، عملیات هم به پایان رسید. ظهر بود. تا آن روز هیچ غذایی مانند ناهار اردو به بچه ها نچسبید. هر کسی یقلاوی خود را در بغل گرفته بود و روی تخته سنگی نشسته و با ولع تمام ناهار می خورد. اردوی یک روزه که مصادف شده بود با عید سعید فطر کم کم رو به اتمام بود. با تاریک شدن هوا، بچه های آموزشی در دو صف طویل کنار یکدیگر به طرف پادگان حرکت کردند. همان راهی را که صبح آمده بودند باید برمی گشتند. بعضی ها که انرژی خود را از دست داده بودند و نزدیک بود غش کنند همراه کامیون به پادگان انتقال داده شدند. فردا، آخرین روزی بود که در پادگان آموزشی به سر می بردند. هر کس برای گذراندن خدمت سربازی باید به جایی از ایران می رفت که شاید نزدیک به خانه اش بود و یا فرسنگ ها دور از آن. بچه های هم دسته امیدوار بودند که با ارشد خود ابراهیم، در یک جا خدمت کنند.

در گوشه و کنار آسایشگاه بچه ها مشغول جمع کردن اسباب و وسایل خود بودند تا صبح دچار مشکل نشوند. ابراهیم به این فکر کرد که عاقبت به کجا اعزام می شود؟ این فکر تا صبح راحتش نگذاشت. بعد از خواندن نماز صبح و خوردن صبحانه همه ی بچه ها در میدان

[صفحه ۱۳۳]

صبحگاه جمع شده بودند و هر سرباز با کیسه ی انفرادی حاضر بود. باران نم نم شروع به باریدن کرد و هر لحظه دانه های مرواریدی آن بزرگ تر و بزرگ تر می شد. نام هایی که از بلندگوی اردوگاه شنیده می شد مربوط به منطقه یکم دریایی بود که باید در استان هرمزگان خدمت می کردند. ابراهیم هر چه گوش کرد خبری از اسم او نبود. نوبت به منطقه دوم دریایی نیروی سپاه رسید. بعد از خواندن چندین اسم بلندگو صدا زد: «سرباز وظیفه سیدابراهیم فخری.»

باورش نمی شد که باید برای خدمت به بوشهر برود. نیروهایی که برای خدمت در استان بوشهر انتخاب شده بودند، در گوشه ای از میدان صبحگاه، زیر تگرگ شدید جمع شده بودند تا تکلیف شان مشخص شود. نماینده ی بوشهر پس از مدتی به سراغ شان آمد و قرار شد، بعد از یک هفته مرخصی خود را به پادگان منطقه دوم «ندسا» در بوشهر معرفی کنند. پس از دادن نشانی پادگان همه آن ها را به خدا سپرد. با خداحافظی از دوستانی که در دوره ی خدمت یافته بود و با چشمان گریان آن ها را تنها گذاشت و به طرف در پادگان راهی شد. سر تا پا خیس شده و باران تمام سر و صورتش را شسته بود. پوتینش پر از آب شده بود و بدنش یخ می زد.

از در دژبانی که بیرون آمد، خانواده اش را دید که بیرون پادگان منتظر او هستند. پدر کیسه ی انفرادی را از دستش گرفت و در صندوق

[صفحه ۱۳۴]

عقب ماشین گذاشت و مادر با حوله ای نرم سر و صورتش را پاک کرد و قربان صدقه اش رفت. باور نمی کرد که دوران آموزشی را به پایان رسانده است. سرمای شدید شب های پادگان باعث سرماخوردگی کلیه هایش شده بود و گاهی درد کلیه امانش را می برید. چند روزی را که مرخصی داشت تحت درمان قرار گرفت تا از عواقب مریضی اش جلوگیری کند و می دانست که لحظه های مرخصی برایش ارزش زیادی دارد. اما هرچه بود به پایان رسید و موقع رفتن بود. رفتن به روزهایی که شانزده ماه طول می کشید.

بعد از سوار شدن نگاهی به پدر و مادر و خواهرش کرد و با نگاه فهماند که نمی خواهد از آن ها جدا شود، اما چاره ای نبود. اتوبوس با به صدا درآوردن بوق خود فهماند که می خواهد حرکت کند. اتوبوس به طرف بوشهر حرکت کرد؛ آن هم از راه های صعب العبور کوهستان که به وسیله ی جاده در زمان هایی نه چندان دور به بوشهر منتهی

شده بود. کوهستان با دره هایی بسیار پست، حال و هوای خاصی به جاده داده بود و درختان بادام و چنار دورتادور جاده را تزیین می کرد. اواسط زمستان بود و بالای کوه ها از سپیدی برف پوشیده شده بود و گرمای داخل اتوبوس کمی به همراهان آرامش بخشیده بود. جاده یا سراسیپی بود یا سربالایی. هرچه به کناره ی دریای خلیج فارس نزدیک تر می شدند سراسیپی بیشتر می شد. کوهستان که پشت سر گذاشته شد، دشتی پر از

[صفحه ۱۳۵]

درختان خرما نمودار شد. همه جا از سبزی درختان نخل پوشیده شده بود. دشت درختان خرما را که پشت سر گذاشت، ماه روشنائی خود را بر روی دریا پاشیده و آبی دریا و نور شیری ماه در هم آمیخته و رنگ زیبایی به خود گرفته بود.

چراغ های بوشهر، از دور نمایان بود. اتوبوس که به فلکه اول شهر رسید ابراهیم و چند سرباز دیگر پیاده شدند و با یک سواری خود را به پادگان رساندند. شب از نیمه گذشته بود. همه ی سربازان مجبور بودند شب را تا صبح در نمازخانه بگذرانند. چون آسمان در آن شب دچار پدیده ی ماه گرفتگی شده بود. نماز آیات را به جا آورد. بعد گوشه ای از نمازخانه دراز کشید و کیسه انفرادی را زیر سر گذاشت، پتویی روی سرش کشید و تا نماز صبح بدون هیچ دغدغه خاطری خوابید.

نماز صبح را که خواند کنار دریا رفت تا کمی خلوت کند. آرزو می کرد پدر و مادرش با خواسته ی او موافقت کنند تا بتواند با دختر دلخواهش ازدواج کند. اما می دانست که این امر غیرممکن است. دریا با موج های کوچکش که به سوی ساحل می آمد و چند مرغ دریایی و آبی آسمان که در نهایت با آبی دریا یکرنگ و همسطح شده بود، خیلی زیبا به نظر می رسید.

با صدای بلندگو که از سربازان تازه وارد می خواست جلو قرارگاه جمع شوند خود را سریع به محل مورد نظر رساند. با کُدبندی سربازان

[صفحه ۱۳۶]

تازه وارد، او و حدود چهل سرباز دیگر را سوار اتوبوس کردند و اتوبوس حرکت کرد. ستوان یکی که پوست چهره اش تیره بود، آن ها را همراهی می کرد. اتوبوس از شهر بوشهر خارج شد و بعد از طی حدود بیست و پنج کیلومتر به پادگانی در محدوده ی شهر برازجان رسید. همه ی سربازان نیروی دریایی می دانستند که این پادگان، تبعیدگاه نیروی دریایی سپاه منطقه دوم است و او از اقبال بد مجبور بود در این محل که دورتادور آن را بیابان احاطه کرده بود خدمت کند. باز هم بدشانسی به سراغش آمده بود و پشت سر هم به شانس خود لعنت می فرستاد. بعد از تقسیم، چون رشته اش نقشه کشی بود به قسمت مهندسی پادگان منتقل شد تا در آن جا مشغول خدمت شود. هوا به اندازه ای گرم بود که تمام بدنش خیس عرق شده بود و اگر کسی نمی دانست، می گفت حتما لباس هایش خیس بوده. لباس سربازی خاکی رنگ خودش، آن قدر بدنش را گرم نگه می داشت که احتیاجی به آفتاب و بادهای گرم بوشهر در فصل تابستان نبود. هوای شرجی هم که جای خود داشت. با صدای فرمانده که صدا می زد: «سید در انبار یادت نره.» به خود آمد. دستگاه پلمپ را برداشت و روانه ی انبارهای مهندسی شد. حدود نه ماه از خدمت سربازی اش می گذشت و چون در منطقه

[صفحه ۱۳۷]

محروم خدمت می کرد، باید همین قدر دیگر به خدمتش ادامه می داد. در طول خدمتی که کرده بود، بیشتر اوقات تنها بود. دائم فکرش این بود که پدر و مادرش را در این دنیا از خود راضی نگه دارد. مهمترین سرگرمی بیشتر سربازهای پادگان سیگار کشیدن بود و چون او از این کار صرف نظر می کرد و با مرامش سازگاری نداشت مسخره اش می کردند. او را بچه ننه صدا می کردند اما برایش مهم نبود. تنها ایرادی که در وجودش بود و عذابش می داد زود عصبانی شدنش بود که باعث می شد کنترلش را از دست بدهد.

محوطه ای که مربوط به گروهان مهندسی - رزمی می شد حدود هزار متر مربع بود و چند سنگر از زمان جنگ ایران و عراق و چند کانیتیر در آن وجود داشت. اطراف سنگر هم ماشین آلات مهندسی از قبیل کمپرسی، لودر، تراکتور و غیره وجود داشت. آهن آلات و مصالح مورد نیاز کار نیز هر یک در گوشه ای انبار شده بود. انبار را که پلمپ زد ساعت اداری پادگان به پایان رسیده و سرویس های عبور و مرور از در پادگان خارج می شدند. صدای دلخراش تراکتور مهندسی نیز دیگر به گوش نمی رسید. خیلی از دست سربازها عذاب می کشید. تنها آرزویش این

بود که فقط و فقط اعصابش در طول خدمت راحت باشد و بس. به کنار تانکر آب مهندسی که زیر درخت سروی قرار داشت رفت. لباس خیس از عرق را از تنش بیرون آورد و سر و صورتش را با

[صفحه ۱۳۸]

آبی که از آفتاب داغ تر بود شست. همه ی سربازها از دست گرما فرار کرده و به آسایشگاه های شان رفته بودند. او تنها کسی بود که در محوطه ی مهندسی به چشم می خورد. زیر تنها سایه ای که از درخت سرو به جا مانده بود و روی تکه سنگی نشست و به فکر فرو رفت.

– خدایا چه کنم که خیالم راحت شود.

همیشه از چیزی رنج می برد. چیزی که درونش را نابود می کرد و می سوزاند و علاج و درمانش هم نامعلوم بود. آفتاب با نور طلایی اش می درخشید. درخششی که چشم، آن را زیبا می پنداشت و بدن از گرمایش می رنجید و ناله می کرد. باد گرمی نیز از طرف جنوب وزیدن گرفته بود و وقتی با صورت خیس از آب او برخورد می کرد، گرمای چندش آوری را احساس می کرد. دستی به صورتش کشید. خیزی صورتش دیگر تبخیر شده و جای آن را کمی شوره گرفته بود. دوست داشت هر چه زودتر به آسایشگاه برود و زیر باد خنک کولر استراحت کند. اما از قیافه ی یک یک بچه ها خسته شده بود. گرمای طاقت فرسای بیرون آسایشگاه برایش صدها بار بهتر از قیافه بچه هایی بود که چشم دیدن او را نداشتند. البته جرئت نمی کردند با او در بیفتند. نه بچه های مهندسی نه قسمت های دیگر. چون می دانستند با همه ی مرامی که دارد اگر جوش بیاورد و آمپرش بالا برود، کسی جلودارش نیست. چند تا از بچه ها هم بودند که سید را از جان و دل می پرستیدند و بچه های دیگر به

[صفحه ۱۳۹]

آن ها «نوجه سید» می گفتند. بیشتر اوقات سید با همین چند نفر می گشت و احترام خاصی برای آن ها قائل بود. بیست بهار از زندگی اش را گذرانده بود. سال های عمرش عدد زیبای بیست که دوران نشاط است پر می کرد. بندهای پوتینش را باز کرد. جوراب هایش را درآورد و به طرف نمازخانه کوچک پادگان به راه افتاد. زمین هایی که تا چند ماه پیش پُر از طراوت و سبزی بود و کرم های پروانه در بین آن ها وول می خورد حالا به دشتی از خار

و خاشاک تبدیل شده بود. حتی ذره ای سبزی در آن پیدا نبود، تا دل آدمی به آن خوش باشد. به غیر از چند قمری، هیچ جانوری به چشم نمی آمد. درختان اکالیپتوس قسمتی از پادگان را پوشانده و تنها رنگ سبزی که در پادگان وجود داشت همین درختان بود و لباس های درجه داران و افسران کادر، که آن هم رنگ یشمی بود و چنگی به دل نمی زد.

حال آفتاب به بالای سرش رسیده بود و از صدای بلندگوی نمازخانه می شد فهمید که چیزی به اذان ظهر نمانده است. به نمازخانه نزدیک شده بود. به وضوح صدای اذان را می شنید. وقتی صدای اذان را می شنید برای لحظاتی فکرش از خود و اطرافیان و این دنیای پوچ آزاد می شد و می توانست برای مدتی در خیالی دیگر زندگی کند. جلو نمازخانه وضو گرفت. پاهایش را شست و وارد نمازخانه شد. صدای جر جر پنکه های سقفی که معلوم بود مدت زیادی است روغن کاری

[صفحه ۱۴۰]

نشده اند، آرامش نمازخانه را به هم زده بود. تک و توکی از سربازان در کناره ی دیواره های نمازخانه تکیه داده بودند و عرق پیشانی خشک می کردند. در گوشه ای از نمازخانه نشست و به اذان گوش سپرد. در فکرش روزهای کودکی را به خاطر آورد. روزهایی که هر وقت صدای اذان از مسجد شنیده می شد، اگر بازی هم می کرد، دست از شور و نشاط بازی بچگانه می کشید و دوان دوان به طرف مسجد کوچک محله شان روانه می شد تا کس دیگری زودتر میکروفن را در دست نگیرد. گاهی وقت ها آن قدر نفس نفس می زد و ضربان قلبش بر اثر دویدن شدید می شد که صدای آن همزمان با اذان گفتنش از بلندگو شنیده می شد. گاهی هم برای گفتن اذان با یکی - دو تا از بچه ها دعواش می شد و همین باعث شده بود که حاج علی، خادم مسجد محله اذان گفتن بچه ها را نوبت بندی کند. آن روزها به خود می بالید که برعکس بچه های محل به جای هفته ای یک دفعه هفته ای دو دفعه اذان می گوید. یک روز به جای اذان، اقامه گفته بود. آن روز از خجالت سرخ شده و به همین خاطر سه روز به مسجد نرفت.

تبسمی روی لبانش نقش بست و چهره اش کمی از اخم بیرون آمد. اذان به پایان رسیده بود و امام جماعتی هم در کار نبود تا نماز را به جماعت بخوانند. فرقی هم نمی کرد. امام جماعت هم که می آمد آن قدر عجله داشت که نماز را به پایان برساند و از پادگان فرار می کرد. البته

نیامدن امام جماعت به پادگان در بعضی مواقع باعث خوشحالی سربازان بود، چون باعث می شد زودتر ناهار بخورند. سیدابراهیم نیز نماز فرادا را بیشتر می پسندید و زیاد علاقه ای به خواندن نماز جماعت در پادگان نداشت. هر کس سعی می کرد زودتر نمازش را بخواند تا در صف ناهار جزو اولین نفرها باشد و زود شکم خالی اش را پر کند.

شروع به خواندن نماز کرد، عرق بدنش زیر باد پنکه سقفی کم کمک فرو می نشست و آرامش خاصی در بدنش به وجود آمده بود. نمازش را در آرامش خواند و به طرف آسایشگاه روانه شد. یقلاوی به دست در صف ایستاد. نوبت به او که رسید، کفگیری پلو و کمی خورش بادمجان ناهار ظهر بود. سالن غذاخوری پادگان از همه جا بهتر بود. سالنی با میزهای پنج نفره که چند کولر گازی درونش را مانند یخچال خنک کرده بود. با وارد شدن به سالن برای نیم ساعتی می شد با آرامش روی صندلی نشست و غذا خورد. ناهار را که خورد به طرف آسایشگاه رفت. لباسش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید، تا خستگی کار صبح تا ظهر را با چند ساعت استراحت برطرف کند. آسایشگاه با حدود پنجاه تخت دو طبقه، طوری بود که نفس کشیدن را دشوار می کرد، صدای دلخراش بعضی از سربازان که خوشی زیر دلشان زده بود هم قوز بالا قوز بود. کمی اعصابش به هم ریخت. اما جلو خودش را گرفت.

صدای سربازی که بیشتر مواقع در عالم هیروت به سر می برد و معتاد به کشیدن حشیش بود، کلافه اش کرده بود. خیلی سعی کرد جلو خودش را بگیرد، اما صدای او سوهان اعصابش شده بود و شکنجه اش می داد. با این که از نظر روحی، وضعیت رضایت آمیزی نداشت اما آرامش به خرج داد و با آرامی گفت: «سرکار ساکت باش! می خواهم کمی استراحت کنم.» و دوباره سرش را روی بالش گذاشت تا بخوابد. این دفعه صدا بلندتر و به قهقهه تبدیل شد. صورتش سرخ شده و چشمانش از حدقه بیرون زده بود اما باز هم خودش را کنترل کرد. وقتی سرباز کار خودش را تکرار کرد، سید کنترلش را از دست داد و با صدای بلند فریاد زد: «سرکار! خفه شو! بی دین خفه شو! بی ایمان خفه شو!»

طرف مقابل که نامش امین بود شوکه شد. با صدای بلند سید آسایشگاه در سکوتی هولناک فرو رفت. فقط صدای کولرهای گازی به گوش می رسید. با خیالی راحت روی تخت دراز کشید تا کمی استراحت کند و زیر لب زمزمه می کرد: «لعنت بر شیطان!» در سکوت آسایشگاه امین که کم آورده بود شروع به جواب دادن کرد: «هر حرامزاده ای که پیدا می شه شروع به داد و بیداد می کنه.» همین که کلمه ی حرامزاده به گوش سید خورد با سرعتی که خودش هم باورش نمی شد از روی تخت جستی زد و به طرف کسی دوید که حالا فقط دوست داشت جانش را بگیرد.

[صفحه ۱۴۳]

هیچ کس جرئت نمی کرد از روی شوخی و دوستی به او توهین کند. چه برسد که از روی دشمنی بخواهد به او فحش بدهد. محمود که تختش مجاور تخت ابراهیم بود، فهمید که موضوع از چه قرار است. با سرعت خودش را به سید رساند و او را گرفت تا اتفاقی نیفتد. ابراهیم تنها به این فکر می کرد که طرف مقابلش را با چنگ و دندان تکه تکه کند و روح از بدنش جدا کند. آن چنان مشت هایش را گره کرده بود و چشمانش از حدقه بیرون زده بود که کسی جرئت نمی کرد جلو او را بگیرد جز محمود که اخلاق و رفتار سید را خوب می شناخت و این را هم می دانست که او پس از چند لحظه آرامش خود را باز می یابد. سید داد می زد: «خدایا! مادرم سادات، پدرم سادات، چه طور این بی شرف می تونه به من فحش ناموس بده!»

محمود با هر بدبختی که بود او را آرام کرد. ناگهان امین که معلوم بود در خماری به سر می برد داد زد: «پدرسگ! حرف حسابت چیه؟» ابراهیم طاقتش تمام شده بود. با هر تلاشی بود خود را از دست محمود بیرون کشید و شروع به مشت انداختن به سر و صورت امین کرد. با یک لگد او را به زمین زد و تا می خورد کتکش زد و اگر سربازان دیگر به داد امین نمی رسیدند سید از کشتن او غافل نمی شد. با موادی که امین مصرف می کرد حتی حال راه رفتن هم نداشت، چه رسد به این که بخواهد دعوا کند و کسی را بزند. نفسش به شماره افتاده و زیر

[صفحه ۱۴۴]

چشماتش کیود شده بود. از دماغش خون جاری بود و از درد کمر می نالید. با سر و صدایی که از دعوا بلند شده بود، مسئول شب، خود را به آسایشگاه رساند و دعوا با آمدن مسئول شب خاتمه پیدا کرد. ابراهیم و امین هم به همراه مسئول شب به طرف پاسدارخانه رفتند تا افسر نگهبان تکلیف آن ها را معلوم کند. مسئول شب با صدایی ناراحت گفت: «سید! از همه توقع این کار را داشتم بجز تو. تو دیگه چرا؟ تو که خودت الگوی بچه ها هستی. هر افسری که می خواهد مثال خوب از سربازان بزند اسم تو رو می یاره.»

چشمان سید پر از اشک شده بود، با صدای بلند فریاد زد: «خدایا دردم رو به کی بگم. یه آدم پست فطرتی که قیافه اش مفت نمی ارزه و به مشتی بند نیست به من می گه حرامزاده!» و های های گریه می کرد تا عقده اش خالی شود. باد سوزانی می وزید و هوای شرجی امان هر رهگذری را می برید. تک و توکی درخت کنار فنس پادگان به چشم می خورد. آن طرف فنس ها فقط بیابان دیده می شد و چند درخت خرما که به تازگی ثمر داده بودند. همه جا زردپوش بود. راه خاکی آسایشگاه تا پاسدارخانه را با پوتینی که از خاک، سفیدرنگ شده بود پیمود. از پله ها بالا رفت. از تشنگی دهانش خشک شده بود. حتی نتوانست جرعه ای آب از منبع پاسدارخانه بنوشد. گرما عذاب آور بود، چند ضربه به در زد و وارد اتاق

[صفحه ۱۴۵]

شد. افسر نگهبان گفت: «بفرمایید.»

- ببخشید از نیروهای مهندسی هستم.

افسر نگهبان نگاهی به قیافه به هم ریخته او کرد و با لحنی جدی گفت: «دعوا می کنی؟ اغتشاش می کنی؟ می دمت دادسرای نظام پوست از سرت بکنن! پدرتو درمی یارم فکر کردی این جا خونه ی خاله است.»

ابراهیم هم کنترلش را از دست داد و با صدایی بلند گفت: «جناب سروان اولاً زود قضاوت نکن، در ثانی احترام خودت را نگه دار و توهین نکن. آن کسی هم که کتک خورد به خاطر توهینش بود. من اگه ده سال هم تو زندان نظام سرکنم حوصله ی یک توهین اون و صدتا مثل اون رو ندارم.»

افسر نگهبان از رک گویی سید یکه خورد و دیگر چیزی نگفت. بعد از این که حرف هایش تمام شد بیرون آمد و به اتاق افسر نگهبان رفت.

ابراهیم، پشت دیوار پاسدارخانه نشسته بود و به فکر فرو رفته بود که خدایا نکند حرف های افسر نگهبان درست باشد و او را به دادسرا بفرستند. خیلی نگران شده بود از این می ترسید که به اعتبارش پیش فرمانده و مافوق هایش لطمه ای وارد شود. عرق سردی روی پیشانی اش نشست و چهره اش نشان می داد که هراس دارد. بعد از کمی پرس و جو از امین و سر و صداهایی که از داخل اتاق افسر نگهبان می آمد، دژبان به سراغش آمد و او و امین را به طرف بازداشتگاه برد تا فعلا در آن جا به

[صفحه ۱۴۶]

سر ببرند. دژبان آن ها را به طرف در آهنی با میله هایی که شبیه زندان بود برد و آن ها وارد اتاقی شدند که حدود ده متر مساحت داشت و در و پنجره اش با میله های آهنی مسدود شده بود. و برای روشنایی اندک اتاق بود. اتاقی که کولر هم نداشت.

ابراهیم قصد داشت وقتی دژبان رفت امین را به حد مرگ کتک بزند و منتظر فرصت بود تا دژبان از محوطه بازداشتگاه خارج شود. گرمای بازداشتگاه اعصابش را متشنج کرده بود و هر لحظه حالش خراب تر می شد. دلچسپی بازی های امین در بازداشتگاه و حرکاتش باعث روانی شدن سید شده بود. تصمیم خودش را گرفته بود. شلوارش را که تنها سلاح او در بازداشتگاه محسوب می شد درآورد و منتظر فرصت بود تا کار را یکسره کند. افکار شومی در سر داشت و هر لحظه به مقصودش نزدیک تر می شد. خیلی دوست داشت سلاح پیشرفته تری در دست داشته باشد اما چون دژبان تمام وسایل شخصی از جمله فانوسقه، ساعت، گترشلوار و... را از او تحویل گرفته بود، تنها چیزی که به او برای رسیدن به افکار شومش کمک می کرد، شلوار نظامی بود و بس! شلوار را چند پیچ داد تا به صورت رشته طنابی درآید و آن را کنار خود گذاشت تا موقعیت مناسبی فراهم شود. خورشید تابان هر لحظه خود را بیشتر پشت کوه ها مخفی می کرد تا از چشم نامحرمان زمان دور بماند و هوای آسمان هر لحظه تاریک تر می شد و چهره ی غم به خود می گرفت.

[صفحه ۱۴۷]

با رسیدن شب، هوای بازداشتگاه گرم تر و گرم تر می شد و خواب را از دیده ها گرفته بود. همین باعث شده بود که امین هم خوابش نبرد. انگار می دانست چه سرنوشتی در انتظارش است. پشت در بازداشتگاه ایستاده بود. یک چشمش ابراهیم را می پایید و چشم دیگرش بیرون را تماشا می کرد.

هدف ابراهیم فقط انتقام بود و بس. خون جلو چشمانش را گرفته بود. منتظر بود و با چشمانی هوشیار انتظار می کشید که امین فقط برای یک لحظه چشمانش را روی هم بگذارد تا او کارش را عملی کند و به آرزوی شیطانی اش برسد. آخرین مرخصی یادش آمد. مادر قرآن را بالای سرش گرفت و او را غرق بوسه کرد، و پدر چند قطره اشک در گوشه چشمانش جمع شد، خواهرش هم بغضی سنگین در گلو داشت، اما نمی توانست حرف دلش را به زبان بیاورد. با روبوسی با پدر و خانواده اش خداحافظی کرد. مادر گفت: «ابراهیم فقط قول بده خدمت را با سربلندی تمام کنی و برای خودت دردرس درست نکنی.» با سر حرف های مادرش را جواب داد.

خستگی، کار خود را کرد و امین به خواب فرو رفت. چند دقیقه ای مکث کرد تا او آخرین خواب زندگی اش را با آرامش به پایان برساند. خورشید غروب کرده بود و صدای تلاوت قرآن از بیرون بازداشتگاه به گوش می رسید. بلند شد و آهسته خود را بالای سر امین رساند. همین

[صفحه ۱۴۸]

که خواست به هدف شوم خود دست پیدا کند، صدای الله اکبر از بیرون بازداشتگاه به گوشش رسید. دستش لرزید و شلوار از دستانش رها شد. به کناره ی پنجره ی بازداشتگاه رفت، پشت میله ها ایستاد و به آسمان نگاه کرد. اشک تمام گونه اش را خیس کرده بود. اذان رو به اتمام بود. با صدای بلند دژبان را صدا زد تا برای وضو در بازداشتگاه را باز کند. شلوارش را پوشید به طرف روشویی رفت، وضو گرفت، نماز مغرب و عشاء را در حیاط بازداشتگاه خواند و دو رکعت نماز شکر به جا آورد، دلش پاک پاک شده بود. نمازش را که تمام کرد دژبان صدا زد: «فخری مرخص هستی.»

با تعجب از دژبان پرسید: «چه کسی این دستور را داد؟» دژبان هم گفت که فرمانده ی مهندسی رزمی با افسر نگهبان تماس گرفته و با شرح دادن ماجرا از او خواسته بود که سید را از بازداشتگاه بیرون بیاورد.

وسایل شخصی خود را تحویل گرفت و به اتاق افسر نگهبان رفت تا از او تشکر کند. با زدن چند ضربه به در وارد شد. افسر نگهبان با خوشرویی از او استقبال کرد و در آخر گفت: «خیلی خوشم اومد از رفتارت، چون جوان رک گویی هستی و زیر بار زورگویی نمی روی.»

لبخندی در گوشه ی لب های ابراهیم پیدا شد. از افسر نگهبان خداحافظی کرد و به طرف آسایشگاه روانه شد. امین هنوز در آسایشگاه به سر می برد و آن قدر خمار بود که نفهمید چه اتفاقی افتاده است.

[صفحه ۱۴۹]

آسمان صاف صاف بود و چند ستاره بالای سر او خودنمایی می کردند. همه جا تاریک بود و فقط راه آسایشگاه با چند چراغ لاک پستی روشن بود. ماه هم شب های اول خود را می گذراند. به آسایشگاه که رسید، از پله ها بالا رفت و یکراست روی تخت دراز کشید تا آسوده بخوابد. بچه ها از دیدن او تعجب کرده بودند و هر کسی می خواست بفهمد که جریان او و امین به کجا کشیده شده؟ محمود بالای سرش آمد و گفت: «ابراهیم چی کار کردی مگه بازداشت نبود؟»

- چرا بازداشت بودم ولی حالا آزاد شدم. راستی از بابت تلفن دستت درد نکنه ان شاءالله بتونم جبران کنم. چشمانش را روی هم گذاشت و به فکر فرو رفت. باورش نمی شد که این چند ساعت چه طور گذشته است؟ او کجا و کشتن کجا؟ خودش هم می دانست که اگر صدای اذان به گوشش نمی رسید همه چیز تمام شده بود و حالا جایش دیگر این جا نبود. می دانست که معجزه ای بزرگ رخ داده است. با خود گفت: «خدایا تا آخر عمر آن قدر اذان می گویم تا نفسم بگیرد و از پا بیفتم.»

[صفحه ۱۵۱]

مینا مزیدی، بیست سال دارد و دیپلمه است. او این اثر را از علی آباد کتول واقع در استان گلستان فرستاده است.

در راه یقین

مینا مزیدی

او در خانواده ای مذهبی و متعصب متولد شد. دو برادر بزرگ تر و یک خواهر کوچک تر از خود داشت. در شهر کوچک شان تنها تفریح او سر زدن به منازل مؤمنین یا رفتن به کلاس های قرآن بود. اما او روحیه ی مذهبی نداشت. نصایح دینی و اخلاقی مادر بزرگ را می شنید. ولی هرگز آن قیافه ی مطیع را که آن ها دوست داشتند به خود نمی گرفت. ابروهایش را بالا می داد و لب هایش را غنچه می کرد و به سقف و در و دیوار نگاه می کرد. داستان شنیدن را بسیار دوست می داشت و از مادر و مادر بزرگ می خواست تا داستان زندگی پیامبران را برایش

[صفحه ۱۵۲]

نقل کنند. آن ها هم با استفاده از این موقعیت انواع و اقسام پند و نصیحت ها را لابه لای داستان به خورد او می دادند. اما او از داستان یوسف، شکوه و جلال قصر فرعون و چشم های زیبای زلیخا را به خاطر سپرد. از داستان سلیمان، عشق پادشاه شدن را به یادگار گرفت. عظمت ایستادن بر عرشه کشتی و راندن در اقیانوس تنها لحظه ی با شکوه داستان نوح بود. او از داستان محمد(ص) تنها به یاد داشت که خدیجه زنی ثروتمند بوده است. او قبول داشت که دروغ گفتن کار بدی است و دزدها هم به جهنم می روند. اما نمی فهمید که چرا مؤمنین به خاطر یک دروغ کوچک آن همه به خود زحمت می دادند تا خدا آن ها را ببخشد. یا حتی بدتر از آن چرا یکی از آن ها آن طور که مادر بزرگ می گفت، خودش را مجبور کرد که چهل روز روزه بگیرد؛ فقط برای این که گفته بود: «اه، چه هوای گرمی!»

او نمی توانست قبول کند که وقتی خودش به سن تکلیف رسید از این کارها بکند. از طرفی مادر می گفت، بدون ریاضت کشیدن نمی توان به بهشت رفت. پس فکر کرد: «آدم بدبختی مثل من را به بهشت راه نمی دهند. چون من نمی توانم پا روی نفسم بگذارم و بستنی نخرم. یا به جای کارتون دیدن، قرآن بخوانم و پای صحبت های ملازینب بنشینم.»

وقتی نه ساله شد، باید نماز می خواند، روزه می گرفت و حجابش را

[صفحه ۱۵۳]

رعایت می کرد. روزه گرفتن را دوست داشت. چون دست کم سر سفره ی افطار هیجانی وجود داشت. اما نماز را نه. چه لزومی داشت که هر روز دولا و راست بشود و کلمات تکراری را به زبان بیاورد و آن جزئیات سخت شک ۱ و ۲ و ۳ را یاد بگیرد. اگر هم چیزی جا انداخت، دوباره از اول شروع کند. این دیگر خیلی زور بود. تنها چیزی که باعث شد بدون حرف تن به نماز بدهد، ترس از جهنم بود. می ترسید یک جلاد وحشتناک او را قطعه قطعه کند. همان طور که کفار را می کرد. یا مجبورش کنند محتویات چاه توالت را بخورد. همان طور که یزید می خورد. موهایش را می پوشاند زیرا در یکی از روزه ها شنیده بود که اگر موهایش بیرون بیاید در جهنم از آن آویزان می شود.

بدین ترتیب خود را اسیر و بدبخت می دید. هر کاری می کرد از چشم خدا دور نمی ماند و اگر او نیت قربه الی الله نکرده بود، حتما جهنم را برایش داغ تر می کردند. اگر برای امام حسین و پسران و دخترانش گریه نمی کرد، آن ها شفاعتش نمی کردند و می گذاشتند فرشته ها او را به جهنم ببرند. چرا خوب بودن باید این قدر سخت باشد و چرا خدایی که می گفتند مهربان است می گذاشت تا او را به جهنم ببرند؟ فقط به خاطر این که یادش رفته قبل از رکوع تکبیر بگوید.

وقتی یازده ساله بود یکی از روزهای سرنوشت ساز زندگی اش آغاز

[صفحه ۱۵۴]

شد. ظهر بود. باید به مدرسه می رفت و مشغول نماز خواندن بود. چون عجله داشت، سهوا نماز ظهر را سه رکعتی خواند. در رکعت آخر نماز عصر یکباره متوجه اشتباهش شد. دست و پایش شل شد. حالا باید هر دو را از اول می خواند. هم ظهر و هم عصر. در حالی که دیگر وقتی برایش باقی نمانده بود. به گریه افتاد. برادر بزرگش، مسعود در حالی که شلنگ تخته می انداخت، از پاتوق هرروزه اش یعنی مغازه ی عمو برمی گشت که چشمش به خواهر گریانش افتاد. پرسید: «چی شده سعیده؟ چرا گریه می کنی؟»

وقتی قضیه را از لابه لای گریه های خواهرش شنید، زد زیر خنده و گفت: «این که گریه ندارد. وقتی از مدرسه برگشتی بخوان.»

سعیده با وحشت گفت: «آخر فضیلتش کم می شود.» ولی برادرش با بی خیالی گفت: «خوب بشود. اصلاً بگذار قضا بشود. اشکالی ندارد که. اصلاً از خودت پرسیده ای برای چه نماز قضا وجود دارد؟ خوب برای این که آدم ها وقت نمی کنند سر وقت نماز بخوانند، قضایش را می خوانند.»

موضوع به نظرش منطقی آمد. مثل این که داداش خیلی چیزها می دانست. آرام شد. لحظاتی گذشت. نتوانست جلو کنجکاوی خودش را بگیرد. پرسید: «به نظر تو آدم اگر از یکی خوشش نیاید گناه کرده؟»

[صفحه ۱۵۵]

- نه. خوب خوش نمی آید دیگر. دست خودت که نیست. مثلاً من اصلاً از آقای غفوری که هر روز می آید مغازه ی خان عمو خوشم نمی آید. شکم گنده ی بدترکیب! فکر می کند که از همه بیشتر سرش می شود.

وقتی مسعود قیافه ی وحشتزده خواهرش را دید و دریافت که بچه ی بیچاره فکر کرده اگر از کسی خوشش نیاید گناه بزرگی کرده، دلش کباب شد. با ملایمت پرسید: «سعیده جون از کسی بدت می یاد؟»

- اوهوم.

اما وحشت داشت بگوید از چه کسی. مسعود اصرار کرد. «خوب بگو دیگر من هم می شناسمش.»

- اوهوم... ملا... ملازینب. «مسعود هم چنان با شفقت نگاهش می کرد.

- وقتی حرف می زند تفش را قورت نمی دهد. وقتی کف دهنش را می بینم حالم بد می شود.

مسعود بلندترین خنده ی عمرش را کرد. آن روز آغاز صمیمیت خواهر و برادر بود. مسعود دریافت سعیده تا چه حد تحت تأثیر افکار خشک مادر و مادر بزرگ قرار دارد. نتوانست مظلومیت خواهرش را تاب بیاورد. او و برادرش سعید تحت تأثیر افکار خان عمو روحیه ی بهتری داشتند. از آن پس او آزادانه افکارش را برای خواهرش می گفت و ابداً به مغایرت آن ها با تعالیم مادر و مادر بزرگ اهمیت نمی داد. به راستی برای سعیده لذت بخش بود که دریابد کس دیگری همانند او

[صفحه ۱۵۶]

می اندیشد و او تنها انسانی نیست که از خندیدن و شاد بودن خوشش می آید.

پس از آن بارها دروغ گفت و دید که عذابی بر سرش نازل نشد. ترسش ریخت. مثل این که عذاب وحشتناک چندان هم زودرس نبود. بندبند وجودش شل شده بود. او شروع به تجربه کرد. دروغ های بیشتری گفت، به عقب رفتن روسری اش اهمیت نداد. به نامحرم نگاه کرد. در مجالس غیبت نشست و خود نیز غیبت کرد. رمان های ممنوع خواند و کم کم از شر نماز هم خلاص شد. این همه چیزهای هیجان انگیز در دنیا بود. برای چه باید از جهنمی که معلوم نیست واقعا باشد این همه ترسید و زندگی را بر خود حرام کرد؟ البته برای این که مادر و مادر بزرگ نفهمند او چه می کند، ناچار به ظاهر سازی شد. تظاهر می کرد نماز می خواند، در حالی که فقط دولا و راست می شد. به همه چیز فکر می کرد جز نماز خواندن و کاملاً به خود حق می داد که این گونه باشد.

در طی سال های بعد با پا گذاشتن به سنین بلوغ، آن سرکشی و غرور مشهور در او پدیدار شد. او با بی رحمی در مقابل مادر، مادر بزرگ و گه گاه پدر می ایستاد و از عقیده ی خود دفاع می کرد. بارها قلب آن ها را شکست و به گریه شان انداخت. اما چندان اهمیت نداد. این آزادی که کم کم مزه ی آن را می چشید بسیار با ارزش تر از خشنودی والدینش بود.

[صفحه ۱۵۷]

مادر و مادر بزرگ سرکشی او را ناشی از نااهلی ذاتی اش می دانستند و هرگز متوجه نقش دو برادر در این مسئله نشدند. در خانواده ی آن ها تربیت دختر به عهده مادر و تربیت پسر به عهده ی پدر بود. و از آن جا که پدر راننده و همیشه در جاده ها بود، تربیت پسر ها به عهده ی خان عمو افتاده بود. و مادر و مادر بزرگ نظارت چندانی بر آن ها نداشتند. بی اطلاعی از افکار و آمال پسر ها آن ها را آن چنان کرده بود که خود دوست داشتند.

سعیده در یکی از روز های پانزده سالگی اش طبق معمول در خانه راه می رفت و افکارش را با صدای بلند بر زبان می آورد: «واقعا که حرصم درمی آید. هر روز این بچه لوس های شهری را در تلویزیون نشان می دهند که یکی مدال طلای کاراته جوانان را گرفته، یکی شنا، یکی کشتی، یکی کوفت، یکی زهرمار. طوری هم حرف می زنند که انگار نابغه اند. یکی نیست بهشان بگویند بدبخت ها هنر خودتان که نیست. وقتی یک باشگاه مجهز و سرویس رفت و آمد در اختیار تان بگذارند و از پنج سالگی بفرستنتان باشگاه باید هم مدال بیاورید. وظیفه تان است. اگر نیاورید دلیل بر بی عرضگی تان است. آن وقت بچه شهرستانی های بدبختی که در عمرشان یک استخر سرپوشیده ندیده اند،

باید فکر کنند که ناتوان و بی استعدادند. پسرها به درک! هیچ امکاناتی هم که نباشد، با یک توپ پلاستیکی توی کوچه ها دق دل شان

[صفحه ۱۵۸]

را خالی می کنند. ما بدبخت ها چه کنیم. در این کوره دهاتی که اسمش را گذاشته اند شهر، حتی یک باشگاه درست و حسابی پیدا نمی شود که به دادمان برسد. کلاس والیبال بانوان برپا می کنند. اما هر وقت که می روی می گویند: «بیخشید امروز آقایان مسابقه دارند. بروید فردا بیایید.» توی مدرسه هم که قربان مدیرمان بروم، توپ ها را خریده تا قاب کنند برای دیوار دفتر. ساعت ورزش دو تا توپ درب و داغان هست برای چهل تا دانش آموز. حتی یک بار هم دستت به توپ نمی خورد. آن وقت مادر بزرگ می گوید: «چرا دخترهای امروزی این قدر جلف شده اند؟ مدام توی خیابان ها ولو هستند.» آخر بدبخت ها کجا انرژی شان را خالی کنند؟ کجا یک کم هیجان پیدا کنند؟ کجا احساس کنند زنده هستند؟ کی جوانی کنند، کی بخندند، کی شاد باشند؟ اه! الهی همه ی این مردها بمیرند. اگر این خون آشام ها نبودند که ما این قدر بدبخت نبودیم. نمی توانی به باشگاه بروی، چون مردها اشغالش کرده اند. نمی توانی توی خیابان راه بروی چون چپ و راست متلک می گویند و بی احترامی می کنند. نمی توانی بلند بخندی چون مردها به گناه می افتند. باید توی خانه بمانی و خفه خون بگیری تا اجتماع سلامت بماند. نباید لباس شیک و خوشگل بپوشی چون مردها تحریک می شوند. آن وقت جامعه در برابر این همه فداکاری برای «سالم ماندن جامعه» به تو چه می دهد؟ امنیت؟ احترام؟ شخصیت؟ امکانات؟

[صفحه ۱۵۹]

نخیر... نخیر...

مادر هرگز نمی فهمید که سعیده از چه و برای چه ناراضی است. او خانواده ای داشت که حمایتش می کردند. لباس خوب می پوشید و غذای خوب می خورد. می توانست آشپزی و خیاطی کند. به خوبی قرآن می خواند و قیافه ی خوبی هم داشت. مسلما موقعیت خوبی هم برای ازدواج داشت. دیگر چه می خواست؟ این ناسپاسی هایش به منزله

ی کفرگویی بود. باید ادبش کرد. باید حدّش را یاد بگیرد. مادر با عصبانیت فریاد زد: «اگر یک کلمه ی دیگر بگویی به فاطمه ی زهرا قسم دیگر دختر من نیستی!»

یکباره عصبانیت سعیده فروکش کرد. پوزخندی زد. انگار برای مشاجره ای جدی موضع می گرفت. با خونسردی گفت: «من از شکم تو درآمده ام و هیچ چیز این را عوض نمی کند.»

مادر هم چنان غضبناک گفت: «همین که گفتم... ای کاش می مردم و تو را نمی زائیدم.» مادر ادامه داد: «تو چه مرگت است چه می خواهی؟ چی کم داری، شکمت گرسنه است یا تنت برهنه است؟ یا عاشق شدی و دیوانه بازی درمی آوری؟»

مادر هم چنان که می نالید، آرزو می کرد سعیده قهر کند و به اتاقش برود و تا فردا صبح بیرون نیاید. اما می دانست که این غیرممکن است. او طبق معمول با وقاحت تمام می ایستاد و جواب می داد و در نهایت که

[صفحه ۱۶۰]

مادرش به گریه می افتاد شانه هایش را بالا می انداخت و تلویزیون را روشن می کرد. سعیده مستقیم ایستاد و دست هایش را به کمر زد: «هاها. خیلی دلت می خواهد عاشق شده باشم تا زودتر از شرم خلاص شوی. اما نخیر! آقا بالاسر نمی خواهم. نمی خواهم کنیز بی اجر و مزد بشوم، یک ماشین جوجه کشی. اصلا می دانی چیست تو حتی یک کلمه از حرف های مرا نمی فهمی! نمی فهمی چه می خواهم. چه زندگی ای را دوست دارم. می خواهی از من یکی بسازی مثل خودت. سر به زیر، مطیع، بی توقع، که تنها سرگرمی اش رفتن به مسجد و مطالعه ام منحصر به مفاتیح باشد.»

در ضمن حرف هایش به یاد زنان غربی افتاد که چه قدر آزادانه تحصیل می کردند و مشغول به کار می شدند. مگر او چه کمتر از آنان داشت؟ واقعا هیچ. تنها تفاوت آن ها در دین بود. آری دین. این اسلام بود که باعث این همه تفاوت و تبعیض شده بود. از کشفش شگفت زده شد. بله این اسلام بود که زنان را وادار به اطاعت از پدر و شوهر می کرد. این اسلام بود که زنان را خانه نشین کرده بود. این اسلام بود که وادارش کرده بود این چادر سیاه رنگ را بر سر بگذارد. به مادرش گفت: «البته تقصیر تو نیست که این طوری هستی. بله تقصیر تو نیست. تو هم قربانی شده ای. زندگی ات فنا شده. اما حالا چرا خودت شدی عامل فنا کردن زندگی دیگران، من نمی دانم. همه اش به خاطر این دین است که من

احساس خفگی می کنم. ای کاش مسلمان نبودم. ای کاش زرتشتی بودم یا مسیحی. آن ها مثل ما مسلمان ها این قدر دغل و آب زیرکاه نیستند.»

سعیده در هنگام گفتن این حرف ها دیگر عصبانی نبود. خیلی متفکرانه حرف می زد. مادر فهمید که مشاجره ی امروزشان با اوقات دیگر متفاوت است. سعیده علنا از اسلام بد می گفت. وحشت سراپای وجودش را فرا گرفت. یاد داستان هایی افتاد که در آن ها زنان و مردان مؤمنی بودند که کفاره ی گناهان شان داشتن فرزندان نااهل بود. بی آبرویی و بدبختی؛ این بود دورنمای زندگی دخترش. به شدت احساس درماندگی کرد. سعیده پاره ی تنش بود و دستی دستی خودش را بدبخت می کرد. از مادرش متنفر بود و از هیچ کس حساب نمی برد. باید چه می کرد؟ خشم خداوند و عذاب آخرت را برای خود نیز می دید. این دختر تمام زحماتش را بر باد می داد. باز سوزشی آشنا را در قلب و چشم هایش احساس کرد و به گریه افتاد.

بعد از آن مشاجره، باز مادر به امید آن که نصایحش در دختر اثر کند راه آشتی را در پیش گرفت و بعد از آن روز، تنها احساس ناراحتی کمرنگی در قلبش مانده بود و امید جای بیشتری داشت. اما سعیده در بحرانی طاقت فرسا بود. او دین را چیز بدی نمی دانست اما به نظرش دین در زمان او آن قدر تحریف شده بود که هیچ عقل سالمی حکم به اطاعت از آن را نمی داد. تنها جلوه هایی که او از دین دیده بود. مراسم

روضه و دعا و سفره انداختن بود، که در آن زنان بی سوادى شرکت می کردند که تنها هنرشان خوب گریستن بود. آن ها می گریستند، ناله می کردند و آه می کشیدند. بعد چشم های شان را پاک می کردند و به منازل خود برمی گشتند. بدون این که کوچک ترین تغییر مفیدی در زندگی شان به وجود آمده باشد. البته بی سواد بودن شان تقصیر پدر و مادرهای شان بود. اما آن ها حداقل می توانستند چیزهای مفیدی درباره ی تربیت فرزندان و آداب معاشرت یاد بگیرند؛ اگر واعظان به آن ها نمی گفتند که عشق اهل بیت و گریستن برای آنان برای هر دو دنیا کافی است.

سعیده دین را طور دیگری می دید. به نظر او اساسا پیامبر مبعوث شد برای این که اخلاق را تکمیل کند و به انسان ها توانایی خوب دیدن دیگران را بدهد. پیامبر هرگز نمی خواست به انسان ها بگوید که چه طور کشاورزی کنند، چه طور نساجی کنند و چه طور سیاست و اقتصادشان را تنظیم کنند. کشف این علوم بر عهده ی انسان ها بود. این موضوع به نظرش کاملا واضح بود و خیلی عصبانی می شد وقتی معلم دینی ادعا می کرد که قرآن و سنت پاسخگوی تمام نیازهای بشری اعم از علوم انسانی و تجربی است. سعیده خیلی دوست داشت از او بپرسد که از توی قرآن چه طوری می توان فهمید که بازار بورس چه گونه جایی است یا آپولو را چه گونه هوا می کنند؟

[صفحه ۱۶۳]

سعیده در ذهن خود دنیایی بدون دین تصور کرد. اوضاع این دنیا کاملا آشفته بود. او مردان و زنان بسیاری را می شناخت که فقط به خاطر ترس از جهنم گناه نمی کردند. اگر به آن ها گفته می شد که جهنمی وجود ندارد، همه چیز را به هم می ریختند. او حتی زنی را در همسایگی شان می شناخت که در اوج فقر و بیماری دست و پا می زد. اما به زندگی اش با امید ادامه می داد زیرا می دانست تحمل کردن و دم بر نیاوردن او را به بهشت می رساند. پس بهشت و جهنم موجودات مفیدی هستند که توانسته اند بسیاری از عوام را این گونه کنترل کنند. بله وجود آن ها لازم است. اما بعد از این همه مادر بزرگ را به یاد می آورد که در پاسخ بسیاری از سؤال های معقولش می گفت: «دیگر این حرف را زن. والا به جهنم می روی.»

سعیده به یاد می آورد که چه قدر ساده دلانه حرف های مادر بزرگ را باور می کرد. دوباره خشمگین می شد و می اندیشید که اگر دین برای رستگاری انسان ها آمده چرا این گونه آن ها را از تفکر و چون و چرا باز می دارد و می خواهد انسان ها را مجبور به پذیرش اصول نوشته شده ی غیرقابل تغییر بکند؟ چرا می خواهد انسان ها را از لذت درک حقیقت محروم کند؟

سعیده این سؤالات را از برادرانش پرسید. با ناامیدی دریافت که آن دو هیچ نمی دانند. بار اولی نبود که در پاسخ سؤالات او شانه بالا

[صفحه ۱۶۴]

می انداختند. هیچ کس نبود که کمی راهنمایی اش کند. هیچ کدام از افراد فامیل و هم کلاسی هایش درگیر چنین مسائلی نبودند. به این نتیجه رسید تنها آدمی است که چنین پرسش هایی دارد. این موضوع غمگینش کرد.

- هیچ کس دیگری مثل من فکر نمی کند. پس مادر درست می گوید. حتما من یک ایرادی دارم که این طوری هستم. نکند که این تفکرات همگی باطل و بر خطا باشند؟ خدایا چه کنم؟

مدت زیادی گذشت و پرسش هایش هم چنان بی پاسخ ماند. هر روز با دیدن بی عدالتی ها و ظلم ها، از رفتار تبعیض آمیز مادر بزرگ بین او و برادرانش گرفته تا جنگ در فلسطین و فقر در آفریقا خشمگین تر می شد. وقتی خود را در برابر همه ی آنان ناتوان می یافت به افسردگی عمیقی فرو می رفت. دیگر مانند سابق به سر و کول برادرانش نمی پرید و به سمانه بی محلی می کرد. حتی با مادر هم کمتر بحث و جدل می کرد. مادر این سکوت را به آرامشی دائمی تعبیر کرد. قلبش آکنده از شادی بود. دختر خطاکارش سرانجام آرام گرفته بود و می رفت تا انسان درستکاری باشد.

اما در اندیشه سعیده، هر چیزی بود جز درستکاری. او به انجام دادن تمام آن اعمالی که مادر و مادر بزرگ گناه می دانستند فکر می کرد. دیگر در نظرش هیچ کدام گناه نبودند. خودش را آن گونه که دوست داشت تصور می کرد. در یک زندگی پر زرق و برق و سرشار از هیجان.

[صفحه ۱۶۵]

سفر به دور دنیا، میهمانی های با شکوه، همنشینی با نویسندگان و هنرمندان مشهور و همه ی این ها به دور از زادگاهش ایران. در جایی که دیگر از این هنجارهای مسخره ی اجتماعش خبری نباشد و صدای غرولندهای مادرش را نشنود. در آن جا هر طور که بخواهد زندگی خواهد کرد. دروغ خواهد گفت، بر علیه دشمنانش توطئه های ضد انسانی خواهد چید و در میهمانی هایش با مردان خوش صحبت خواهد رقصید. در آن هنگام اگر به یاد مادر و خانواده اش بیفتد تنها پوزخندی خواهد زد. یاد آن ها هرگز مشوشش نخواهد کرد. زیرا هرگز قصد بازگشت به ایران را ندارد.

چند ماهی از شانزده سالگی اش می گذشت. در یک بعدازظهر کسل کننده جلو تلویزیون لمیده بود که متوجه عنوان یک مقاله در روزنامه، که کنار دیوار بود شد. مقاله «درباره سنت اگوستین» بود. این نام برایش آشنا بود. اما او را نمی شناخت. مقاله را خواند: «سنت اگوستین جوانی شوریده و در جستجوی حقیقت بود. از مادرش که او را به

پرهیزگاریِ مسیحی می خواند جدا شد. و سال ها در قلمرو مسیحیت به تحصیل علوم پرداخت. سال ها مانوی و مبلغ این دین بود. اما سرانجام پس از یک تحول روحی به عیسی مسیح روی آورد و زنی را که بسیار دوست می داشت رها و تجرّد و انزوا اختیار کرد، تا رستگار شود.»

[صفحه ۱۶۶]

لحظه ی انقلاب روحی سنت اگوستین برای سعیده بسیار جذاب بود. دوست داشت چنین لحظات با شکوهی را خود نیز تجربه کند. در ضمن سنت اگوستین مانند قهرمان یک داستان شورانگیز بود. به سرزمین های بسیاری سفر کرده و بسیار می دانست و درست مانند قهرمان یک داستان درام، معشوقه اش را که بسیار مورد علاقه اش بود، رها کرده بود. سعیده پس از آن هر مطلبی را که در مورد این متفکر مسیحی می یافت می خواند. او دریافت که پرهیزگاری سنت اگوستین بسیار خشک و متعصبانه بوده است، درست مانند مادر و مادر بزرگ. اما عقاید سنت اگوستین هرگز مانند سخنان آن دو نفر او را بر نمی انگیخت. انگار در ضمیر ناخودآگاهش مسیحیت را بر اسلام ترجیح می داد که این گونه بین تعلیمات یکسان هر دو، فرق می گذاشت. وقتی در جایی خواند که سنت اگوستین لذت غذا خوردن و زیبا بودن و اموری شبیه به این را نیز گناه و موجب دوری از خدا می دانسته دیگر طبق عادت ناسزا نگفت و متنفر نشد. تنها فضای حزن آلود و رمانتیک اتاق این مرد را مجسم کرد و دید که چه گونه از عشق می سوزد و اشک می ریزد.

خودش هم این را به وضوح نمی دانست که در زندگی سنت اگوستین بیشتر دوره ی اول را می پسندد. دوره ای که او عیاش و لالابالی بود. شاید به خاطر این که خودش هم در چنین دوره ای بود. البته او

[صفحه ۱۶۷]

هرگز از خانه نگریخته بود و زندگی نامشروعی نداشت. اما او نیز به نوبه ی خود ضدهنجارهای مادرش رفتار کرده بود. دیگر نماز نمی خواند - که این در نظر مادر بدتر از زناکاری بود - به حجاب اهمیتی نمی داد، با تمام فامیل به خاطر عقاید کهنه و ضد زن بودن شان درافتاده و به قول مادر حدّ خودش را فراموش کرده بود. دیگر به اسلام و

مسلمان بودن اهمیتی نمی داد. و با چنین عقاید و رفتاری دیگر مسلمان حساب نمی شد. خودش از این وضع راضی بود. خود را یک قهرمان یاغی حس می کرد. یک سنتا آگوستینا!

در لابه لای مطالعاتی که درباره ی سنت آگوستین داشت، با چهره ی مرد دیگری آشنا شد که او نیز یک انقلاب روحی را تجربه کرده بود. فردی که بسیار نزدیک به سعیده بود و قاعدتا باید او را زودتر می شناخت. آن شخص مولوی بود. مردی که دیوان غزلیات و مثنوی اش را بارها در دست های پدر دیده بود. و وقتی کودک بود اشعارش را در مقابل هر پنجاه تومانی که از پدر می گرفت، حفظ می کرد. او در مدرسه در مورد مولوی چیزهای زیادی شنیده بود، از پدر هم همین طور. اما کوچک ترین توجهی به آن نکرده بود. پس از آن در مورد مولوی نیز زیاد خواند. او را می دید که در خلوت خانه در کنار شمس، در خلسه ی شیفتگی فرو رفته است. او را در بازار مسگرها می دید که چه گونه به طرب آمده و می رقصد و می سراید. و او را می دید که چه گونه در فراق

[صفحه ۱۶۸]

شمس می سوزد و روزگار را به انتظار لحظه ی عروج و وصال سپری می کند. شادی و سرخوشی مولوی که او را جلال الدین می خواند، در سعیده بسیار مؤثر افتاد. فکر کرد دلیلی ندارد که او نتواند همانند جلال الدین شاد باشد و بخندد، اگرچه در دلش همانند او دلایل زیادی برای گریستن دارد. از آن پس مصرع: «خون غم بر ما حلال و خون ما بر غم حرام» شعارش شد. او که کوچک ترین حرکت مادر، مادر بزرگ و دوستانش، خونس را به جوش می آورد، هم اکنون در برابر بدترین حرف ها و کنایه ها کاملاً خونسرد باقی می ماند.

پس از این که تصمیم گرفت شاد باشد و همه را تحمل کند، توانست آثار نویسندگانی را که در نظر او مسلمانان خشک و متعصبی بودند، بخواند. قبل از آن حتی حاضر نبود به کتابخانه ی مادر و پدر نگاهی بیندازد. اما حالا اکثر آن ها را خوانده بود. بیشتر این کتاب ها به شرح عرفان و مراحل سلوک در راه حق می پرداختند. سعیده آن ها را می خواند نه به خاطر این که آن را به کار بندد، بلکه به خاطر این که بداند، عرفا چه می کنند؟ کتاب هایی در شرح حال بزرگان اسلام و مسیحیت تهیه کرد، تا روند رشد آن ها، تفاوت ها و تشابه ها را بررسی کند. کیمیای سعادت غزالی را هم خواند. گو این که این کار برایش چون فرو بردن استخوان در گلو سخت بود. زیرا غزالی مانند تمام مردان

همعصرش دید تنگ نظرانه ای نسبت به زن و عشق به زن داشت. او آشکارا در قسمت آداب ازدواج کتابش، زنان را مساوی دستگاه تولید مثل نامیده بود. به هر حال غزالی نیز بزرگی بود که یک انقلاب را تجربه کرده بود و چون این موضوع مورد توجه سعیده بود، کتاب های او را نیز در فهرست مطالعات خود درآورد. سعیده از زندگی هر کدام از این بزرگان قسمتی را برمی گزید و آرزو می کرد که این اتفاق هیجان انگیز و باشکوه در زندگی او هم رخ دهد. دوست داشت قسمت اول زندگی سنت اگوستین و قسمت دوم زندگی جلال الدین را تجربه کند. اما بعد از کمی تفکر دریافت که این ممکن نیست. انسان بعد از آن لحظه ی کشف و شهود، زندگی اش را به کلی تغییر می دهد و راه دیگری در پیش می گیرد. همان طور که سنت اگوستین بی قیدی و بی اخلاقی را کنار گذاشت و ریاضت پیشه کرد و همان طور که جلال الدین درس و مکتب را رها کرد و عاشقی را در پیش گرفت. پس او نیز اگر طالب زندگی پرشوری چون آنان است باید این قانون را بپذیرد. باید بپذیرد که دین گریزی اش را ترک و دینداری پیشه کند و خوش بودن را کنار بگذارد. این نتیجه برایش به سختی قابل قبول بود. مادر همیشه می گفت: «خندیدن نشانه ی سفاقت و دوری از خداست. مؤمن همیشه گریان و نگران است.»

او نمی خواست گریان و نالان باشد؛ این طوری زندگی زهرمار

می شد. با این تصور از دیانت که در ناخودآگاه سعیده بود، پذیرفتن این که روزی خودش مؤمن باشد دردآور می نمود. پس چه کند؟ او طالب بالاترین و برترین ها بود. مسلماً خداوند عالم را دوست می داشت و خواهان نزدیکی به او بود. زندگی پر از فراز و نشیب را نیز آرزو داشت. ولی می دانست که برای نزدیکی به خدا باید دینی را اختیار کند. بدون دین الهی نمی شد. می دانست که مکتب های انسانی هر قدر هم که کامل باشند، هرگز آن آرامشی را که دین به انسان می دهد، نمی دهند. پس باید دینی را برگزیند و به پیامبری عشق بورزد. سعیده، محمد (ص) را ستایش می کرد. اما دین او را که در جزئی ترین امور زندگی، به کمال جلوه داشت، کسل کننده، بی تحرک و منحرف شده می دید. نمی توانست و نمی خواست خصومت خود با اسلام را رها کند. چون والدینش به اسم اسلام،

او را بسیار آزرده بودند. اما ادیان دیگری هم وجود دارند. می تواند یکی از آن ها را انتخاب کند. بله! چرا که نه. اما بعد به خود خندید.

- این فکر مسخره است. اگر یک مسلمان دین دیگری را برگزیند به جرم ارتداد اعدامش می کنند. هیچ کس تا به حال جرئت چنین کاری را نداشته است؟
اما بعد با خود گفت، که این تغییر دین درونی است. قرار نیست کسی متوجه آن شود. خیلی ها هستند که خود را مسلمان نمی دانند.

[صفحه ۱۷۱]

حتی خداپرست هم نیستند. اما این را به کسی نمی گویند. شانه هایش را بالا انداخت. به نظر، راه حل خوبی می رسید. ولی سعیده دوست نداشت مخفی کاری کند. دلش می خواست عقایدش را با صدای بلند اعلام کند. اگر می توانست در کشوری اروپایی زندگی کند، از همه ی این دغدغه ها رها بود. با به یاد آوردن این حقیقت آهی کشید. هرگز این آرزو را بر زبان نمی آورد. زیرا خود را شبیه این جوان های تحقیر شده ای که تمام زندگی شان را می فروختند و فرار می کردند، می دید. نه اگر او می رفت، با عزت و احترام می رفت. ویزا می گرفت و سوار هواپیما می شد. مثل خلافاکارها از راه کوه فرار نمی کرد. برای تحصیل می رفت نه حمّالی. سربلند و با پیروزی برمی گشت. نه شکست خورده و ذلیل.

یک بار از خود پرسید: «اگر در کشور دیگری زندگی کنم و مردم از من بپرسند مسلمانی یا نه؟ چه بگویم؟ نمی توانم بگویم مسلمان هستم. چون نه نماز می خوانم، نه حجاب دارم. اگر جلو من به اسلام توهین کردند و آن را دین بربرها و وحشی ها خواندند، چه؟ نه مسلما اجازه نخواهم داد به دین هم وطنانم، دینی که جزو هویت مردم، خانواده ام و حتی خود من است، توهین کنند. اگرچه خودم به تمام آن حرف ها و توهین ها اعتقاد داشته باشم. خوب اگر از من پرسیدند که چرا خودت به این دین که مدافع آن هستی پایبند نیستی چه؟ خداوندا هیچ جوابی وجود ندارد.»

[صفحه ۱۷۲]

این مناظره با شخصیتی خیالی مدت ها ادامه داشت. بارها آن را در ذهنش نوشت و هنگامی که به بن بست رسید روی آن خط کشید و از اول شروع کرد. در واقع هر دو طرف این مناظره، خود او بود. از یک طرف تکنولوژی پیشرفته غرب و رفاه و آزادی در آن جا مجذوبش می کرد. از طرف دیگر وابستگی درونی اش به دین و کشورش او را از این جذبه باز می داشت. جنگ سختی بود. چه طور می توانست این دو را با هم جمع کند و یکجا داشته باشد.

با گذشت زمان این جنگ ها هم پایان یافت. بعضی بدون نتیجه، بعضی با برد یکی از دو طرف. به تدریج حساسیت هایش هم کمتر شد. دیگر از دیدن رفتارهای تبعیض آمیز مادر بزرگ، مادر و حتی آدم های فیلم ها به خشم نمی آمد. به یاد عوامل و دلایل ریشه ای که باعث بروز چنین تفکراتی می شد می افتاد. در گذشته، پسر ها منبع درآمد خانواده بودند. طبیعی بود که آن ها درست مثل گاو و گوسفند جزو مایملک مفید خانواده به حساب بیایند. اما دختر ها اغلب مصرف کننده بودند، پس باز هم طبیعی بود که آن ها را به امانتی توصیف کنند که باید زودتر به دست صاحب اصلی، یعنی شوهر سپرده شود. اما سعیده قصد داشت ثروتمند شود. آن هم با زور بازوی خود. پس دیگر خودش را امانت نمی دید و آدم هایش اطرافش را به خاطر عوامل محیطی که آن ها را وادار به چنین تفکراتی کرده بود، می بخشید. وقتی مادر حرف تندى به

[صفحه ۱۷۳]

او می زد و از سر و وضع و حتی حرف زدنش ایراد می گرفت، دیگر فریاد نمی زد و حمله نمی کرد. چون به مادر حق می داد که مناسب با تربیت و فرهنگی که داشته فکر کند. این احترام به عقاید افراد نسبت به تمام کسانی که می شناخت تعمیم یافت. سعیده دیگر زن های محله شان را به خاطر بی سوادى و دیر فهمی و پرداختن به مسائل پوچ سرزنش نمی کرد. بلکه برای شان دلسوزى می کرد. زیرا همه ی آن ها استحقاق داشتن زندگى بهتری را داشتند. سعیده کم کم بدون این که خود بداند، حساب اطرافیانش را از دین جدا می کرد. او دین آن ها را به عنوان جلوه ای از بی شمار صورت های اسلام می پذیرفت، نه اسلام محض.

کم کم وقت کنکور و دانشگاه بود. سعیده تمام افکار غیردرسى را از سرش بیرون ریخت و فقط به درس پرداخت. پدر و برادر هایش از دانشگاه رفتن سعیده استقبال کردند. مادر بزرگ علنا مخالفت کرد و آن جا را جای دختر های

پسرباز و از خانه فراری می نامید. مادر چیزی نگفت. اما ترجیح می داد، سعیده به جای دانشگاه به خانه ی بخت برود. و سمانه از این اندیشه که سعیده به مکانی جدید با آدم هایی جدید خواهد رفت به شوق آمد. سرانجام روز موعود فرا رسید. سعیده با کوله باری از آموخته هایش، همراه با آمال و آرزوهایی بیشتر و سنگین تر از آموخته هایش روی صندلی نشست. دقایق مسلسل وار می گذاشتند و

[صفحه ۱۷۴]

چشم هایش با سرعت می خواندند و ذهنش با تمام توان پاسخ می داد. آن گاه دست هایش با تمام نیرو کار می کردند. وقت به پایان رسید. سعیده از نوشتن دست کشید. اوراق را جمع کردند. به اطرافش نگاه کرد. تمام شد. آه عمیقی کشید. تمام تلاشش را کرده بود. حال می توانست با خاطری آرام در انتظار تصمیم سرنوشت بماند. در تمام تابستان برای ایام دانشجویی اش نقشه می کشید. به کلاس زبان خواهد رفت و نواختن یک ساز را خواهد آموخت. البته بدون اطلاع خانواده وگرنه واویلا می شد. اوقات فراغتش را با دوستانش به تئاتر و سینما خواهد رفت. با استادانش روابط صمیمانه برقرار خواهد کرد و حتما فعالیت های سیاسی نیز خواهد کرد. تصمیم گیری برای آینده شامل جزئیات هم می شد. رنگ مانتو و مقنعه هایی را که باید با هم بپوشد بررسی کرده بود. حتی می دانست چه طور با هم اتاقی هایش رفتار کند تا برایش مشکل ایجاد نکنند.

شهریور از راه رسید و روزها یکی یکی گذشتند. نتایج اعلام شد. صبح بود. سعیده هنوز از خواب بیدار نشده بود که مسعود روزنامه به دست وارد منزل شد. «مژده بدهید! سعیده قبول شده!» سمانه شادی کنان بر روی سعیده پرید: «بیدار شو سعیده جون! قبول شدی.»

سعیده هیجان زده برخاست. قلبش به شدت می تپید. کد قبولی ش را خواند، جامعه شناسی دانشگاه تهران! فلج شد. به سختی بار دیگر کد را

[صفحه ۱۷۵]

چک کرد. نه درست بود. او حقوق می خواست نه جامعه شناسی. با خود گفت: «تمام آینده ام بر باد رفت.» او ایمان داشت که در رشته ای که دوست دارد قبول می شود. اما این ایمان یکباره از بین رفته بود. او می خواست

دکترای حقوق بگیرد و برجسته ترین حقوقدان کشور شود. حتی می خواست نماینده ی مجلس بشود. خود خدا گفته بود: «اگر از من بخواهید به شما می دهم.» او هم حقوق خواسته بود. اما حالا دیگر باید همه ی آرزوهایش را فراموش کند. به شدت گریست. برادر و خواهرش ابتدا فکر کردند گریه ی خوشحالی است. اما پس از لحظاتی دریافتند که مشکل جدی است. چند روز گذشت، ناراحتی سعیده هم چنان ادامه داشت. پدرش گفت: «ناراحت نباش دخترم. وقتی رفتی می بینی که آن قدرها هم بد نیست. تازه در بهترین دانشگاه کشور قبول شدی. این خودش خیلی مهم است.»

مادر با احتیاط گفت: «خوب سعیده جان اگر این رشته را دوست نداری نرو. بمان خانه پیش من.»

سعیده کلافه در دلش گفت: «برو بابا!»

مسعود گفت: «تغییر رشته بده در دانشگاه های دیگر حتما می توانی حقوق بخوانی.»

- بله اما نه در دانشگاه های تهران. من فقط تهران را می خواهم.

ناراحتی ها هم چنان ادامه داشت. حتی یک ماه از ترم اول گذشته

[صفحه ۱۷۶]

بود. اما سعیده سرانجام مثل هزاران تن دیگر تسلیم سرنوشت شد و با علاقه به درس خواندن پرداخت. پس از زمان کوتاهی دلتنگی ها آغاز شد. دلش برای همه کسانی که می شناخت تنگ شد. برای دوستانش، برای خانواده اش، برای خانه شان، مخصوصا برای اتاق دنج و زیبایش. اما از همه بیشتر دلش برای مادر تنگ شده بود. این برای خودش شگفت آور بود. سعیده و مادرش هرگز با هم سازگاری نداشتند. همیشه در حال مشاجره و داد و بیداد بودند. حتی این اواخر که بحث و جدل ها کمتر شده بود، هم چنان فاصله ی بسیار زیادی از هم داشتند. با این حال او دلتنگ شده بود. دلش می خواست صدای مادر که او را برای نماز صبح با ملایمت بیدار می کرد، باز هم بشنود. گرچه سعیده همیشه عصبانی می شد و می نالید که: «بعدا خواهم خواند.» - البته هرگز هم نمی خواند - اما صدای مادرش آن قدر گرم و با محبت بود که سعیده آرزوی آن را می کرد.

به یاد مهربانی های بی دریغ مادرش افتاد. بی اختیار دلش گرفت. مادر را در حال کار در آشپزخانه و جارو کردن اتاق ها به یاد آورد و از شدت دلسوزی و دلتنگی اشکش سرازیر شد. اما می دانست که مادر از او راضی نیست. نه

به خاطر این که همیشه جوابش را می داد و حرفش را نمی شنید. نه به خاطر خودش بودن و بی ادبی هایش بلکه فقط و فقط به خاطر نماز نخواندنش. مادر نماز را اول و آخر دین می دانست و

[صفحه ۱۷۷]

می گفت: «اگر کسی نماز بخواند، به تمام آرزوهایش می رسد.» سعیده چه قدر سعی کرد تا به مادر بفهماند که نماز یک وسیله است برای رسیدن به یک هدف. خود نماز مهم نیست. مهم انسان شدن است. که سعیده می خواست انسان شود. پس می شد. آن هم به روش خودش نه با نماز خواندن. ولی مادر معتقد بود بدون نماز هیچ عمل نیکی به درگاه خداوند پذیرفته نیست. حتی اگر مفسدی نماز بخواند سرانجام نمازش او را از آتش جهنم نجات خواهد داد. سعیده روزی را به یاد آورد که به مادر گفته بود، دیگر نماز نخواهد خواند. هرگز جرئت گفتن چنین حرفی را نداشت. اما آن روز یک استثناء بود. مشاجره ی دیگری در گرفته بود. علت آن را به یاد نمی آورد. تنها به یاد داشت که وسط دعوا گفته بود: «دیگر خسته شدم از تظاهر به نماز خواندن. من دیگر نمی خواهم نماز بخوانم، پس نمی خوانم.»

معلوم نبود که چه طور جرئت کرده بود آن حرف ها را بزند. شاید عصبانیت و گرمای هوا باعث چنین کاری شده بود. هرچه بود، او سرانجام اعتراف کرده بود که تظاهر به نماز خواندن می کرده است و دیگر این تظاهر را نیز نخواهد کرد. چهره ی مادرش را به یاد آورد که پس از شنیدن این حرف انگار ده سال پیرتر شده بود. شکسته و افسرده و تا لحظاتی نمی دانست چه کند؟ چشم های ناامیدش التماس می کردند. سرانجام تمام نیرویش را جمع کرد و ناسزا و نفرین سر داد. این تنها

[صفحه ۱۷۸]

کاری بود که می توانست بکند. به خودش، به بختش، به دخترش و به آسمان و زمین نفرین می کرد. سعیده نتوانست تاب بیاورد و به اتاق خودش رفت. در را کوبید. می دانست که با این کار مادر را کشته است. با این حال از حرف خود برنگشت. زیر لب گفت: «این سرنوشت من است. خودم تصمیم می گیرم که به بهشت بروم یا به جهنم و فعلاً تصمیم گرفته ام به جهنم بروم. کسی نمی تواند مرا وادار به کار دیگری بکند. این انتخاب، حق من است.»

دوری از خانه و کاشانه همیشه همراه با غم و دلتنگی نیست. گاهی انسان با افرادی آشنا می شود که باعث آرامش می شوند. کسانی که هم چون او فکر می کنند و آرزوهای مشابهی دارند. سعیده چنین کسی را یافت. نامش الهام و اهل کرمان بود. از همان روزهای اول دریافتند که هر دو، جهان را یک جور می بینند و خواسته های یکسانی دارند. نظرات شان در مورد مشکلات زنان در جامعه، دلایل و راه حل های آن، در مورد دلایل دین گریز بودن جوانان و هزاران چیز دیگر یکی بود. هر روز روی چمن های دانشگاه می نشستند و در مورد همه ی مسائل از انفجار بزرگ گرفته تا قیامت کبری سخن می گفتند و غرق لذت می شدند. سعیده خیلی زود فهمید که الهام بسیار بیشتر از او می داند. سعیده اطلاعات زیادی در مورد عرفان اسلامی و ادبیات داشت. اما الهام علاوه بر این ها چیزهای بسیاری درباره ی تاریخ علم، فلسفه ی غرب،

[صفحه ۱۷۹]

مدرنیسم و پست مدرنیسم می دانست. او با خود یک چمدان کتاب به تهران آورده بود. آن ها را به سعیده قرض می داد. سعیده آن ها را می خواند و بعد با هم درباره ی آن بحث می کردند. به این ترتیب اطلاعات و دانش سعیده سیر صعودی یافت. سعیده هر روز بیشتر به رشته اش علاقمند می شد. چون می دید که الهام با این که ریاضی می خواند، درباره ی جامعه شناسی اطلاعات زیادی دارد. ترم اول به پایان رسید. سعیده موفق شد جایش را با یکی از هم اتاقی های الهام عوض کند. حال می توانستند وقت بیشتری را با هم صرف کنند. یک روز ظهر وقتی سعیده از کلاس برمی گشت، الهام را دید که به نماز ایستاده است. او در حال نماز گریه می کرد. تأثیر عمیق هر کلمه ای که بر زبان می آورد در چهره اش آشکار بود. وقتی گفت: «الرحمن الرحیم» انگار با چشم هایش رحمت و مغفرت طلب می کرد. وقتی می گفت: «مالک یوم الدین» در چهره اش وحشت آن روز بزرگ نمایان شد. دست هایش را به قنوت بالا برد. گفت: «الهی...» و نتوانست ادامه دهد. سیل اشک جاری شد. سعیده مبهوت و متحیر در چارچوب ایستاده بود. هرگز نمی دانست که الهام چنین نماز پر شوری می خواند. حسودی اش شد. چرا او نباید چنین باشد؟ اگر نماز می تواند چنین لذت بزرگی به انسان هدیه دهد، چرا او از چنین لذتی بی بهره باشد؟ چرا او باید از نماز متنفر باشد؟ با خود گفت: «من هرگز از چنین نمازی

[صفحه ۱۸۰]

بیزار نبوده ام. نمازی که من دیده بودم، خم و راست شدن انسان های بی خردی بیش نبود.

او بارها زنانی را که در حین نماز می گریستند دیده بود. اما احساسی جز تمسخر نداشت. ولی نماز کسی مثل الهام، هرگز مسخره نبود. احساسی شرم کرد. پس از آن، نماز خواندن را شروع کرد. نه به این دلیل که با نماز آشتی کرده بود، بلکه نمی خواست الهام بفهمد که او بی نماز است. در برابر کسی مثل الهام دلیل آوردن در مورد نماز خواندنش بی فایده بود. با این کار الهام به حماقت او رای می داد. سعیده نمی خواست در نظر الهام احمق جلوه کند. با خود فکر کرد: «این طوری بهتر شد. می توانم به مادر بگویم که دیگر نماز می خوانم. او هم راضی و خوشحال می شود. بله این طوری بهتر است.»

در یک روز بهاری سعیده رو به الهام گفت: «همیشه از خودم می پرسم. از ابتدای خلقت بشر تا به حال چند نفر بوده اند که به بالاترین مرحله ی یقین رسیده اند؟ آیا رسیدن به این مرحله برای انسان های عادی ممکن است؟ منظورم افرادی بجز پیامبران و امامان است. کسانی مثل منصور حلاج و جلال الدین رومی. یا این که برای انسان های عادی ممکن است؟ در واقع هر کس که به یقین رسیده یا پیامبر بوده یا امام.»

- ولی من فکر نمی کنم قصر از پیش ساخته شده ای به اسم یقین وجود داشته باشد که همه ی پیامبران و امامان و کسانی که به یقین

[صفحه ۱۸۱]

رسیده اند وارد آن جا شده باشند. به نظر من یقین هر کس، مخصوص خود اوست. مثل اثر انگشت. اگر قبول کنیم که پیامبران همه به یقین رسیده اند، از داستان موسی و شعیب می فهمیم که یقین آن ها با هم متفاوت بوده. حتی اگر بالاترین درجه برای آن ها بوده است، یعنی عوامل زیادی مثل تربیت متفاوت، فرهنگ و آداب زیست متفاوت، دانش و علم متفاوت باعث بروز تفاوت در نوع تفکر و یقین و باور افراد است. یعنی همه ی آن ها به باور رسیده بودند. اما هر کدام از یک طرف به حقیقت نگاه می کردند. و چیزهایی را می دیدند که دیگران نمی دیدند. اما همه آن ها حقیقت را دریافته بودند.

- البته داستان موسی و شعیب مربوط به قبل از پیامبری موسی است. اما استدلال را قبول دارم. چون می دانم که پیامبران هم مراتبی دارند و همه در یک سطح نیستند. حتی شاید نتوانیم بگوییم که همه ی پیامبران در هنگام مبعوث

شدن به یقین رسیده اند. چون می دانیم که موسی (ع) وقتی اولین کلمات وحی را شنیده، از ترس پایه فرار گذاشته یا حضرت ابراهیم از خداوند می خواهد که برای قوی تر شدن یقینش، زنده شدن مردگان را به او نشان دهد. یا حضرت محمد(ص)، پس از وقفه ای که در نزول وحی رخ داده بود، هراسان شده بود که مبادا هر چه تاکنون شنیده القائنات شیطنانی بوده نه وعده های رحمانی.

- بنابراین به این نتیجه رسیدیم که هر انسانی می تواند به یقینی که

[صفحه ۱۸۲]

خاص خود اوست دست یابد.

سعیده سری به تأیید تکان داد. پس از مدتی سکوت الهام گفت: «من زمانی تصور غلطی از یقین داشتم که درست در اوج بحران های بلوغ بود. در مورد همه چیز چون و چرا می کردم. کوچک ترین مسئله ای برایم سؤال برانگیز بود. وقتی می دیدم این مسائل برای پدر و مادر و اطرافیانم مطرح نیست، خشمگین می شدم. آن ها بدون آن که به جواب خاصی رسیده باشند، پرسیدن را کنار گذاشته بودند. من اسم این بی سئوالی آن ها را گذاشته بودم یقین. در همان زمان جمله را در گوشه ی یکی از کتاب هایم یادداشت کرده بودم. آن جمله این بود: «هرگز این تردیدهای مقدس را رها نخواهم کرد و گرفتار این یقین مخرب نخواهم شد.» البته باید اعتراف کنم که این ترکیب «تردیدهای مقدس» برداشت آزادی بود. از «کنجکاوی مقدس» از گفته های انیشتین.»

سعیده با لبخند تأکید کرد: «بله! هرگز کنجکاوی مقدس را ترک نکنید.»

الهام هم لبخند زد و گفت: «بله... چند وقت پیش اتفاقاً چشمم به این جمله افتاد. از طرز تفکر خودم به خنده افتادم. درست زیر این جمله نوشتم: «پس از هر مرحله ی ثبات و یقین، تردیدهای جدید همراه با هزاران چون و چرا از راه خواهد رسید، و تو را رهنمون یقین برتر خواهند کرد.» او این موضوع کاملاً درست است. تردیدها انسان را وادار به موشکافی و جستجو می کنند. تو می دوی و می دوی و در

[صفحه ۱۸۳]

نهایت به جایی می رسی که پاسخ سؤال هایت را یافته ای. مدتی در این منزلگاه می مانی و خستگی هایت را برطرف می کنی و روزی دیگر با یک تلنگر مسئله ی جدیدی پیدا می کنی و باز باید برای یافتن جواب آن، پاسخ هزاران پرسش دیگر را بیابی. پس باز می دوی و می دوی و این بار به منزلگاهی بزرگ تر و زیباتر می رسی.» سعیده گفت: «و این داستان ادامه دارد.»

- بله... اما سعیده خیلی ها هستند که در یکی از این مراحل در جا می زنند و تا آخر عمر در آن می مانند. من خیلی از این افراد را می شناسم. پدر و مادر، بسیاری از بزرگ ترهای فامیلم، حتی خیلی از اساتیدمان نیز همین طورند. پیداست که آن ها نیز زمانی مراحل تردید و یقین را طی کرده اند. اما در یکی از آن ها برای همیشه گیر کرده اند. نمی دانم اشکال کارشان چه بوده که این طور شده اند. اما فکر می کنم آن ها در برابر بعضی از پرسش های شان کم آورده اند. پاسخ پرسش های شان را به این امید که روزی جوابش پیدا خواهد شد، رها کرده اند. نمی دانم مشکل شان چه بوده؟ اما می توان حدس زد: بیماری، فقر، مرگ عزیزان، شکست، تبعیض و ظلم. آن ها حتما گرفتار یکی از آن ها شده اند و نتوانسته اند پیامی را که این مشکلات به همراه داشته درک کنند. پس غرق در غم مادی شده اند و برای همیشه از این سلسله ی تردید و یقین خارج شده اند.... وای سعیده همیشه می ترسم که مبدا

[صفحه ۱۸۴]

من هم این طور بشوم. مبدا من هم کم بیاورم و... سعیده به فکر فرو رفت. آیا او کم نیاورده بود؟ آیا او به خاطر تبلی از رنج و زحمت لازم برای درک حقیقت، فرار نکرده بود؟ چرا او کم آورده بود. او حاضر به اطاعت از دستورات دینی نبود. چون سختش بود. در حالی که قبول داشت دین برای رسیدن به سعادت لازم است. حقیقت را دریافت. او به خاطر این که نماز یک وسیله بود که می شد جایگزینی برای آن پیدا کرد، بی نمازی نمی کرد. همه ی آن استدلال های روشنفکرانه، پوچ بود. او نماز نمی خواند، چون تبیل بود. خودش را گول زده بود. به خود گفته بود: «فعلا خوش باش و آن طور که دوست داری زندگی کن. در موعد مقرر آن انقلاب روحی برایت رخ می دهد و انسان مؤمنی می شوی.» اما اگر آن روز هرگز نرسد چه؟! اگر هرگز شمسی پیدا نشد تا روشنش کند چه؟ آن وقت او هم مثل آدم هایی که الهام می شناخت می شد؟ خری در گل! چرا مشکلت را خودش حل نکند؟ چرا آن را به دست زمان بسپارد؟ چیزی از درونش فریاد می زد: «نه، بهتر است بگذاری به وقتش.» اما عقلش حکم می کرد: «عجله کن وگرنه دیر خواهد شد.»

سعیده در اتاق شان تنها بود و فکر می کرد که دیر خواهد شد. باید کاری کند. باید خودش را نجات بدهد. باز چیزی از درونش التماس کرد: «نه! حالا زود است. این کار در دسر زیادی دارد. همه چیز را به

[صفحه ۱۸۵]

زمان بسیار. بالاخره به ایمان دست خواهی یافت.»

سعیده با انزجار گفت: «برو گمشو!»

آن چیز از درونش گفت: «یادت هست که می خواستی مسیحی شوی؟ باور کن این دین بهتر است. پیرو آن شدن بسیار آسان است. پس به عیسی (ع) ایمان بیاور.»

سعیده سر تکان داد. این موضوع از مدت ها پیش تمام شده بود. نمی توانست دین دیگری را برگزیند. چیزی که به دست می آورد، ارزش آن هایی را که از دست می داد نداشت. به یاد آورد الهام از کتابی برایش خوانده بود که می گفت: «در دنیا خدا را به نام های گوناگونی می خوانند. هر دینی و هر زبانی نامی بر او نهاده است. اگر می خواهی خدا را پرستی، باید یکی از این نام ها را انتخاب کنی و خدا را با آن نام بخوانی. پس آن نامی را انتخاب کن که پدران و مادرانت انتخاب کرده بودند. نامی که از کودکی در گوشت خوانده اند.»

سعیده با تمام وجود می خواست بندگی آن قادر مطلق را بکند و پذیرفته بود که باید دینی الهی را برگزیند. و حال می دانست که آن خدا «الله» و آن دین «اسلام» است. این خدا متعلق به او بود. خدای پدران و مادرانش بود. خدایی که تمام فارسی زبانان او را می پرستیدند. او چه بخواهد و چه نخواهد از امت محمد است. پس چرا این مالکیت را با جان و دل نپذیرد؟ چرا پیرو محمد امین، جوانمرد مکه نشود؟ چرا

[صفحه ۱۸۶]

پیرو علی آن عابد نیمه شب های کوفه نباشد؟ چرا به فاطمه بانوی مهر و نور، عشق نورزد؟

تصویر مادر بزرگ جلوش ظاهر شد. مادر بزرگ برای سعیده تا مدت ها نمادی از اسلام بود. خشک، کسل کننده، بی فکر و غیر قابل انعطاف. حال می دانست که نه مادر بزرگ و نه هیچ کس دیگر نمی تواند مظهر یک دین باشد. هر کس آن چه را که خود فهمیده به عنوان حقیقت معرفی می کند. برخلاف آن چه مادر بزرگ گفته بود، زن از باقیمانده

ی گل مرد آفریده نشده و وظیفه اش فقط حفظ نسل بشر نیست. خدا هرگز کسی را به خاطر این که از باریدن باران در روز اردو عصبانی شده به جهنم نمی برد. حقیقت آن چیزی که مادر بزرگ می گفت نبود. سعیده خود باید حقیقت را بیاید. پس حالا که می داند باید مسلمان شود باید با خضوع تسلیم این حقیقت شود. سعیده از خود پرسید: «خوب، حالا چه کنم؟» و صدای خود را شنید که گفت: «زانو بزن و سجده کن.» باز آن صدای بازدارنده بلند شد: «صبر کن! قبل از این که این کار را بکنی خوب فکر کن. می دانی چه عواقبی دارد؟ می دانی چه بایدها و نبایدهایی را باید رعایت کنی؟ به نظر من همین قدر که اعتراف داری اسلام دین حق است و محمد مرد بزرگی است کافی است.»

سعیده جواب داد: «نیمی از انسان ماده است. فقط روح نیست که اعتقاد کافی اش باشد. جسم نیز تربیت می خواهد. باید قانون را

[صفحه ۱۸۷]

پذیرفت و گرنه جسم و روح هر دو نابود خواهند شد. پس سعیده سجده کن! در برابر خدایی که تو را از هیچ آفریده سجده کن! بدون ریا و از اعماق درونت و به یگانگی او شهادت بده.» به بالا نگریست: «خدا آن جاست. به من نگاه می کند. فرشته ها هم هستند و تمام روح های پاک. همه در انتظار تصمیم من هستند. نباید ناامیدشان کنم. انتخاب کن! سعادت جاودان یا عذاب بی پایان. جاودانگی یا مرگ؟ نور یا ظلمت؟»

سعیده زانو زد. سرش به پایش خم شد. دیگر جرئت نکرد به بالا نگاه کند. به خدایی که می دانست که او چه قدر گناهکار و زبون است. داغ شد و عرق کرد. صادقانه از خود پرسید: «می خواهی سجده کنی؟» و پاسخ داد: «آری!» آرام سرش را بر زمین گذاشت. به شدت نفس نفس می زد. به زحمت غلیظانات درونش را کنترل کرد. سرانجام کلمات را گفت. از اعماق وجودش گواهی داد: «اشهد ان لا اله الا الله... و اشهد ان محمدا رسول الله.»

صدای لرزانش قدرت بیشتری یافت. بار دیگر گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله.» احساس کرد که فرشته ها هم با او زمزمه می کنند. پس بار دیگر گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله» آن گاه احساس تازه ای در درون خود یافت.

[صفحه ۱۸۸]

احساسی که به یکباره به تن لرزانش آرامش داده بود. بلند شد. به اطراف نگریست. این چه حسی بود. چشم های گریانش را آرام به بالا دوخت و دریافت؛ این لبخند خدا بود.

[صفحه ۱۸۹]

صمد غفاری، نوزده سال دارد و از دانشجویان دانشگاه یزد است.

حدیث آرزومندی

صمد غفاری

شنبه ۲۷ اسفند ماه ۱۳۷۹

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۱۵»

چشمانم را که می بندم، تصویر صورت تو که به سفیدی می درخشد با آن عینک بیضی شکل و چادر مشکی در ذهنم نقش می بندد. امروز دومین روز از مسافرتی تلخ و شیرین را سپری می کنم. تلخ چون ساعات و لحظه های من در دوری و فراق تو می گذرد و شیرین چون در لحظات خوشی و شادی یادت می کنم. نمی دانم چرا حاضر شدم به این

[صفحه ۱۹۰]

مسافرت بیایم؟ شاید فشار درس و کار و مشکلات خانواده به نحوی مرا در تعطیلات اول سال از تهران به این محل پرت و دورافتاده فراری داده است. تهرانی که هر لحظه آن برای من خاطرات اندک با تو بودم را تداعی می کند و همواره دلم به این خوش است که حتما تو در کوچه و خیابانی که شاید زیاد با کوچه و خیابان ما فاصله نداشته باشد، نفس می کشی، راه می روی و گاهی سرت را تکان می دهی و لبخند می زنی. از لحظه ی حرکت... نه! نه! از

همان لحظه ای که در آخرین روز دانشگاه با هم خداحافظی کردیم، تنها چیزی که همواره فکر و ذهن مرا به خود مشغول داشته، یاد توست. نمی دانم دیگرانی که نمی دانند چه بر سر من آمده است با دیدن حال و روز من چه فکری می کنند؟ شاید...

دیروز صبح زود که از خانه به قصد فرودگاه نظامی «ساحا» حرکت کردم، با خودم عهد بستم که هر گاه به یاد تو می افتم برای سلامتی ات صلواتی بفرستم و آن ها را بشمارم و از راه دور برایت حواله کنم تا خیالم از هر جهت راحت باشد. گمان می کنم این کمترین کاری است که در این موقعیت می توانم برایت انجام دهم.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۱۷»

هوایمای «ایلیوشینی» که ما را از تهران به زاهدان آورد برای حمل بار و ماشین آلات جنگی طراحی شده بود و اگر از آن چند ردیف صندلی که با مهارت در وسط هوایما نصب شده، صرف نظر کنیم، تنها

[صفحه ۱۹۱]

جایی که برای نشستن مسافر (و در اصل نیروهای نظامی و چترباز!) باقی می ماند، سکوهایی بود که به در دیواره های جانبی هوایما بر روی یک صفحه فلزی بزرگ قابل حمل، طناب پیچی شده بود و همه مسافران و بارها و خدمه پرواز (البته بجز خلبان و کمک خلبان) در یک سالن بزرگ آهنی که تنها مدخل ورودی نور در کل آن پنج - شش پنجره کوچک در ارتفاع بالا بود، جمع شده بودند. سر و صدای کر کننده موتورهای هوایما از لحظه آغاز حرکت تا فرود وحشتناک و ناشیانه در فرودگاه زاهدان، اعصاب همه بچه ها را به هم ریخته بود. صدای موتورهای هوایما که در حالت عادی اصلاً قابل تحمل نبود، در لحظه جدا شدن هوایما از زمین به اوج خود رسید و در حین برخاستن این غول آهنی بی شاخ و دم، ما که روی صندلی های کناری نشسته بودیم، آرام آرام سُر خوردیم و چند نفر از بچه ها از آخرین صندلی بر روی بارها پرت شدند! در طول پرواز هر بار که هوایما در چاله هوایی می افتاد، تمام امعاء و احشاء آدم یکهو کنده می شد و توی دهان می آمد. نه می شد نشست، نه ایستاد، نه خوابید، نه حرف زد و نه حتی در آن نور نسبتاً کم مطالعه کرد.

شرایط سختی بود که به هر صورت سپری شد و در نخستین مرحله از سفر همگی دریافتیم که مسافرت مان، مسافرت آسانی نخواهد بود. همان موقع برای اولین بار از این که از تو دور هستیم و تو در این

مسافرت همراه من نیستی خوشحال شدم و خدا را شکر گفتم که تو در چنین موقعیت دشواری قرار نداری.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۱۹»

حوالی ظهر در فرودگاه نظامی زاهدان به زمین نشستیم و ساک ها را تحویل گرفتیم و در انتظار آمدن اتوبوس ها ایستادیم. انتظارمان طولانی شد و گفتند که نماز و ناهار را همین جا هستیم. از شیری که آب سفید رنگی از آن بیرون می آمد وضو گرفتیم و نمازمان را بر روی آسفالت های داغ به جماعت خواندیم. بعد از نماز، ناهار را میهمان یک خانواده بودیم. دور هم جمع شدیم و اولین غذای سفر را زیر تابش مستقیم آفتاب و در حیاط وسیع فرودگاه زاهدان خوردیم. بعد از ناهار اتوبوس ها آمدند و تا غروب در راه بودیم تا دویست و پنجاه کیلومتر به سمت زابل و از آن جا به «زَهک» و «چاه نیمه» بیاییم.

جایی که حالا در آن ساکن شده ایم و محل زندگی و کار ما در روزهای آینده خواهد بود، «اردوگاه ولی عصر(عج)» در منطقه «چاه نیمه» بخش «زَهک» در چهل کیلومتری شهر زابل است. تا آن جا که می دانم راهسازی این اردوگاه بر عهده دانشگاه جدیدالتأسیس زابل است و ما هم در حقیقت میهمان دانشگاه زابل هستیم. این منطقه به برکت دریاچه بزرگ «چاه نیمه» - که تأمین کننده آب شرب منطقه دشت سیستان می باشد - تا حدودی آباد است و اگر بگردی چند بوته و

درخت می یابی که بتوانی در سایه اش استراحت کنی. دوستانی که در سال های گذشته هم به این جا آمده اند می گویند، در تعطیلات عید نوروز مردم دسته دسته از شهرها و روستاهای دور و نزدیک برای تفریح و استراحت به این اردوگاه می آیند و گاه می شود که در روز تا سه هزار نفر از زن و کودک و پیر و جوان در این حوالی اتراق می کنند.

دیشب که رسیدیم آن قدر خسته بودیم که همگی شام را خورده - نخورده خواب مان برد و امروز که روز اول است برای استراحت و آشنایی با منطقه و محیط اطراف آزاد بودیم. علی رغم این که هوش و حواسم زیاد سر جایش نیست، صبح با چند نفر از بچه ها گشتی در محوطه زدیم و با حال و هوای اردوگاه آشنا شدیم. با بچه ها که راه می

رویم گاهی می شود که صدای شان را می شنوم و حتی حس می کنم که با من صحبت می کنند. اما آن قدر غرق در فکر و خیالات خودم و البته تو هستم که نمی فهمم چه می گویند.

الآن ساعت حدودا ده و نیم شب است و هر چه فکر می کنم به یاد نمی آورم که بقیه روز را چه می کرده ام...

از فردا کارمان شروع می شود و من در گروه «عمران» خواهم بود.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۲۵»

[صفحه ۱۹۴]

یکشنبه ۲۸ اسفند ماه ۱۳۷۹

اولین روز کار، خیلی سخت نبود. اکثر روز، کاری نداشتیم، الا کشیدن نقشه نمازخانه ای که خواهیم ساخت. همه بچه هایی که در گروه عمران مشغول هستند، به دو دسته تقسیم شده اند. دسته ای که من در آن قرار دارم مسئول ساختن نمازخانه ای صحرایی - در محلی بسیار دور از محل استقرارمان - است. بنایی که خواهیم ساخت در حقیقت یک سکوی ده در ده به ارتفاع یک متر است که دیوار ندارد و سقف آن روی ستون هایی فلزی برپا می شود و این ستون ها به پایه های بتنی متصل خواهند شد. دسته دیگر، کمی آن طرف تر از ما، سرویس ها و وضوخانه نمازخانه را می سازند. امروز فهمیدم که این اردوگاه چه قدر وسیع است. سردر ورودی آن در بیست و پنج کیلومتری مرز افغانستان قرار دارد و دیواره های اطراف آن تا خود مرز کشیده شده است. در حقیقت فلسفه ی ساختن این اردوگاه در این بیابان برهوت این است که افغان ها خیال حمله و تصرف دریاچه «چاه نیمه» را - که به نوعی حد و مرز را مشخص می سازد - نداشته باشند! واقعا که جالب است. آدم به یاد نادرشاه افشار و حربه های او برای حفاظت از مرزها می افتد!

از صبح که سر زمین رفتیم تا حدود ساعت ده مشغول پیدا کردن جهت قبله بدون قطب نما و نقشه بودیم. تجربه ای خوب اما کسل کننده. با این که هنوز یک سال نشده دانشجوی رشته عمران هستم، اما می توانم بفهمم ساختن نمازخانه با هر چیز دیگری متفاوت

[صفحه ۱۹۵]

است. برای ساختن هر ساختمان دیگری بجز نمازخانه تنها لازم است که شمال و جنوب منطقه را پیدا کنی و هیچ کاری هم به محل قرار گرفتن آن بر روی کره زمین نداری! اما نمازخانه فرق می کند و علاوه بر این ها باید موقعیت محل ساختمان نسبت به یک جای دیگر را نیز بیابی؛ نسبت به مکه، و همین است که مسجد و نمازخانه سازی را دقیق تر از سایر ساخت و سازها جلوه می دهد.

بعد از تعیین دقیق قبله، حد و حدود زمین را با میله مشخص کردیم و ریسمان کشی و بعد با گچ، خط دیوارها و محل شش ستون بتنی که قرار است بسازیم را روی زمین رسم کردیم. با این که تعداد افراد گروه ده نفر است، اما چون امروز بیل و کلنگی در کار نبود، هیچ کاری نتوانستیم بکنیم و تا ظهر منتظر شدیم که بیایند و ما را برگردانند. این فاصله ی زمان خوبی بود برای آشنایی بیشتر بچه های گروه با هم: محمدرضا (مسئول گروه) سال آخر عمران است و سنّش از همه بجز یوسف که برای خودش مهندسی است و شرکتی و ماشینی و خانه ای دارد، بیشتر است. بقیه بچه ها اکثرا دانشجویان سال اول یا دوم عمران در دانشگاه های مختلف کشور هستند و همگی در این روزها که می توانستند تعطیلات خوبی را در شهر و خانه خودشان سپری کنند، از درس و زندگی زده اند و این ده - یازده روز - خود را وقف کمک به سازندگی و آبادانی مناطق محروم کرده اند. بی خود نیست که اسم

[صفحه ۱۹۶]

مسافرت شان را «مسافرت جهادی» گذاشته اند. اما... اما نکته ای که هنوز برایم روشن نشده، این است که من در این میان چه می کنم؟ مرا چه به این حرف ها...

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۴۱»

در تمام مدتی که بیکار بودیم و بچه ها از خودشان و کار و زندگی شان تعریف می کردند، من فقط به تو فکر می کردم و یک لحظه تصویر صورت تو با آن عینک بیضی شکل و چادر مشکی از پیش چشمانم محو نمی شد. نمی دانم... شاید اشک هم ریختم...

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷»

اگر در تعطیلات نبودیم، فردا، دوشنبه، ساعت هشت صبح، کلاس ریاضی داشتیم و تو حتما زودتر از همه می آمدی و روی اولین صندلی از سمت راست در ردیف دوم می نشستی و وقتی من، مثل همیشه ده دقیقه بعد از استاد به کلاس می رسیدم و استاد مثل همیشه مرا تبدیل به موضوع خنده بچه های کلاس می کرد، تو باهمان نجابت

همیشگی نگاهت را پایین می انداختی و سرت را تکان می دادی و لبخند می زدی. بعد من زیر چشمی نگاهی به تو می انداختم و در دلم قند آب می کردم و می رفتم ته کلاس پهلوی بقیه بچه ها می نشستم و حتما یکی از آن ها دوباره به من می گفت: «هی پسر! تو که از صبح توی راهرو قدم می زنی چرا زودتر سر کلاس نمی آیی؟!»

[صفحه ۱۹۷]

حیف که فردا تعطیل است! وگرنه باز هم ده دقیقه بعد از استاد به کلاس می آمدم تا دوباره آن لبخند زیبا در صورتت نقش ببندد و من در دلم قند آب کنم. حیف که فردا تعطیل است! حیف...

دوشنبه ۲۹ اسفند ماه ۱۳۷۹

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۶۲ - ۶۳»

خیلی حال نوشتن ندارم. امروز آن قدر بیل و کلنگ زدم که دوباره درد کمرم شروع شد. کارمان کندن پی نمازخانه بود و الحق که چه کار سختی! زمین خشک و سفتی که دیروز خط کشی کرده بودیم، امروز در مقابل ضربات کلنگ از خود مقاومت مضاعفی نشان می داد. با این که هنوز کار جدی مان شروع نشده است و اول صبح بچه ها قبرا و سرحال بودند، مجبور شدیم یک ساعت بیشتر از ساعت معمول (یک بعدازظهر) بمانیم تا کار کندن پی همین امروز تمام شود. زمین آن قدر سفت بود که برای خارج کردن هر یک بیل خاک باید اقلا دو ضربه کلنگ بر زمین می زدی و همین، نفس همه را برید. اما دست بچه ها درد نکند که همت کردند و کار تمام شد. بعد از نماز و ناهار، از شدت کمر درد، تنها کاری که توانستم بکنم این بود که وسط سالن بی حرکت دراز بکشم و تا اذان مغرب بخوابم. بعد از نماز، شام را خوردیم و حالا من آرام در گوشه ای به پتوهای روی

[صفحه ۱۹۸]

هم چیده شده، تکیه داده ام و بچه ها هم چند نفر به چند نفر همین گوشه کنارها، با هم سر و کله می زنند، خاطره می گویند، درس می خوانند و می خندند. چند دقیقه پیش، مصطفی از کار گروه فرهنگی حرف می زد و این که در تدارک برپایی نمایشگاه محصولات فرهنگی هستند و من بیش از آن که به سخنانش گوش کنم، به خودش فکر می

کردم. در این چند ماه اخیر که تنها فکر و ذکر من تو هستی، خیلی از مصطفی و سایر بچه ها غافل شده ام. دیر به دیر می بینم شان. از حال شان خبر نمی گیرم و برخلاف گذشته کمتر با آن ها حرف می زنم و درددل می کنم. به یاد سال گذشته و اوضاع و احوال درس خواندن های مان برای کنکور افتادم. چه قدر بعد از کلاس های درس با همین بچه ها در مدرسه می ماندیم و مسئله حل می کردیم و تست می زدیم. چه قدر دنیای کوچک ما ساده و زیبا بود. مهربانی کردن های بی پیرایه و خندیدن های صادقانه. یادم می آید که همین مصطفی همیشه در فیزیک اول بود. کسی به گرد پای او در تست های مکانیک نمی رسید. اما من فقط ادبیاتم خوب بود و کمی هم ریاضی ام. چه قدر از درس خودش زد و با من مکانیک کار کرد و چه قدر من شب ها در راه خانه برایش منوچهری دامغانی و وحشی بافقی خواندم و معنی کردم. یادش بخیر! تمام طول هفته را با شوق و ذوق سپری می کردیم. همیشه و همه جا جمع مان جمع بود و لحظه ای نبود که بی یاد هم سر کنیم. هنوز هم فکر می کنم که

[صفحه ۱۹۹]

من معنای واقعی خوشبختی را همان روزها درک کردم و افسوس که قدر آن را ندانستم. بعد از اعلام نتایج خوشحال کننده کنکور، ناگهان گویی توفانی در گرفت و هر کدام از ما را به گوشه ای پرتاب کرد. دلم می خواست می توانستم یک بار دیگر همان گونه که سال گذشته با بچه ها می گفتیم و می خندیدیم، بخندم. اما نمی دانم چرا این حس غریبی که از روز اولی که دیدمت بر وجودم حکمفرما شده است، نمی گذارد چون گذشته باشم؟ حالا دیگر باید خیلی تلاش کنم تا عضلات صورتم به حالت لبخند منقبض گردد. خیلی باید به مغزم فشار بیاورم تا حرف خنده داری بزنم... باز کمرم درد می کند. امروز آخرین روز سال بود و فردا سالی دیگر آغاز خواهد شد. سال نو صدها کیلومتر دورتر از تو آغاز می شود و این که من چه قدر باید تلاش کنم تا به تو نزدیک تر شوم را، فقط خدا می داند.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۶۷ - ۶۸»

سه شنبه ۳۰ اسفند ماه ۱۳۷۹

الآن فقط چند دقیقه به تحویل سال باقی مانده است و من مجبورم همه چیز را به سرعت شرح دهم. امروز اولین ستون نمازخانه را

بتن ریزی کردیم. اول صبح خیلی سریع شناژ (۶) کف ستون را بستیم و اطراف آن را قالب بندی کردیم. بعد ملات بتن را در میکسر (۷) ریختیم و فرغون، فرغون بتن را در میان قالب ها خالی کردیم. کار خیلی خوب و سریع پیش رفت و با این که برای اولین بار بود که چنین عملیاتی را انجام می دادیم، به مشکل خاصی برخوردیم. همان قدر که کار گروه هم خوب و سریع پیش می رود، کار گروه مجاور به کندی انجام می شود. ظاهراً کارگرهایی که می بایست آرماتورهای پی سرویس ها را ببندند امروز نیامده اند و بچه های آن گروه تقریباً بی کار بوده اند. ظهر که از کار برگشتیم نماز را خواندیم و بعد از ناهار یک ساعتی خوابیدم و بعد حمام کردم و لباس هایم را عوض کردم، وسایلم را که به هم ریخته بود سر و سامان دادم و کتابی دست گرفتم و به حالت انتظار در گوشه ای نشستم.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۹۳ - ۹۴»

هر چه سعی می کنم به چیزی و کسی غیر از تو فکر کنم، نمی شود. حتی در این لحظات که همه به یاد خانه و خانواده شان هستند و آرزو می کنند که ای کاش در لحظه تحویل سال نو در کنار پدر و مادر و

خواهر و برادرشان بودند، من دلم فقط برای تو می تپد. بچه ها در سالن رو به قبله نشسته اند و یا نماز می خوانند و یا دعا می کنند. حالا فقط دلم می خواهد قرآن بخوانم و صلوات بفرستم. شاید ادامه این را بعداً نوشتم...

یا مقلب القلوب والابصار

یا مدبراللیل والنهار

یا محول الحول والاحوال

حول حالنا الی احسن الحال

آن چه می نویسم اولین کلماتم در سال جدید است. لحظه شیرین سال، صلوات های پی در پی بچه ها، روبوسی ها و تبریک گفتن ها، عکس های یادگاری، همه و همه لذت بخش و به یاد ماندنی سپری می شود و شاید برای اولین بار است که در طول این چند روز، من در یک لحظه احساس می کنم که از هر قید و بندی رها هستم و هیچ غم بزرگی

در دل ندارم. اما افسوس که این حال، به سرعت می‌گذرد و من آرزو می‌کنم که ای کاش این چنین لحظاتی بیشتر پیش می‌آمد و من قدری بیشتر از فکر و خیالات آزاد می‌شدم.

بعد از نماز مغرب و عشاء جلسه ای تشکیل می‌شود و مسئولان به بچه‌ها تبریک می‌گویند و بعد تذکرات و توضیحات مهمی درباره ی فعالیت‌ها و کارهای ما در روزهای آینده می‌دهند. آن‌طور که گفتند از

[صفحه ۲۰۲]

فردا اردوگاه بسیار شلوغ خواهد شد و مردم دسته‌دسته در حوالی دریاچه و فضای سبز بساط می‌گسترند و به گشت و گذار می‌پردازند. درباره ی برخوردها و رفتارهای ما با مردم منطقه صحبت شد و این‌که گروه‌هایی که در محدوده اردوگاه کار می‌کنند، سعی کنند که کاری به کار کسی نداشته باشند و کار خودشان را بکنند. در آخر جلسه هم هدایایی به ما می‌دهند. یک کارت پستال، یک خودکار آرم دار و یک جلد کتاب همراه.

کتاب من درباره ی یک دختر و پسر دوقلوست که در جای زیبایی به همراه پدر و مادرشان زندگی می‌کنند. یک روز می‌فهمند که پسر بچه مبتلا به بیماری لاعلاجی است و داستان کتاب، خاطرات دختر بچه درباره بیماری برادر دوقلویی است. در آخر برادر می‌میرد در حالی که دختر هنوز به زندگی امیدوار است. داستان جالب و سرگرم کننده ای بود. همه ی آن‌را در همین مدت کوتاه خواندم. هر چند که هیچ تناسبی بین فضای آن قصه و خودم نتوانستم برقرار کنم، اما نمی‌دانم چرا احساس کردم به نوعی در غم دخترک شریک هستم؟ غم او هم غم جدایی است. غم فراق. غم فراق عزیزترین کس و نمی‌دانم او چه گونه توانسته با این سن کم، امید را در دلش زنده نگاه دارد؟ امیدی که تا حد زیادی بیهوده است. مگر چه چیزی می‌تواند جای برادر عزیزی که مرده است را پر کند؟ جایگزین مهر عزیزترین کس چیست؟ هنوز

[صفحه ۲۰۳]

نمی‌دانم...

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۱۰۱ - ۱۰۲»

چهارشنبه ۱ فروردین ماه ۱۳۸۰

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۱۲۵ - ۱۲۶»

خیلی دلم برایت تنگ شده است. هر بار که چشمانم را می بندم، صورت تو با آن عینک بیضی شکل و چادرمشکی در ذهنم نقش می بندد. در طول روز که بیل می زنم، بلوک (۸) جابه جا می کنم، با فرغون سیمان می برم، فکر تو حتی یک لحظه مرا تنها نمی گذارد. حالا احساس می کنم که دیگر مغزم از این همه مشغولیت به تو خسته شده است. دلم نه، بلکه فقط مغزم. بعضی وقت ها می شود که از سالن نمازخانه (که در آن ساکن هستیم) بیرون می آیم و به سمت نامشخصی حرکت می کنم. بعد می ایستم و هر چه فکر می کنم به یاد نمی آورم که به کجا می خواستم بروم؟ برمی گردم و دوباره همین تکرار می شود.

مدتی است که چند نفر از بچه ها متوجه این حال و اوضاع من شده اند و چند بار هم پرسیده اند که آیا از چیزی ناراحتم؟ و یا چیزی می خواهم؟ اما من خستگی کار و کمر درد و ضعف چشم هایم را بهانه

[صفحه ۲۰۴]

کرده ام و هر بار به نحوی از دست شان خلاص شده ام. با این حال می دانم که به زودی مجبور خواهم شد مسئله را با یک نفر در میان بگذارم.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۱۲۹ - ۱۳۰»

امروز هنوز یک ساعتی از شروع کار نگذشته بود که زنجیر انتقال نیرو به مخزن میکسر پاره شد و دستگاه از کار افتاد و این در حالی بود که بیشتر از بیست فرغون بتن داخل مخزن مانده بود که اگر دائما دستگاه آن را نمی چرخاند، در عرض پانزده دقیقه سفت می شد. آن وقت باید مخزن دستگاه را با بتن های خشک شده دور می انداختیم. در چنین شرایطی محمدرضا تصمیم گرفت تمام بتن ها را روی زمین خالی کنیم و با بیل به هم بزنیم و به سرعت داخل قالب بندی ستون بریزیم. بیست دقیقه کار سنگین و دشوار و نفس گیر که علاوه بر قدرت بدنی، سرعت هم می طلبید. کار که تمام شد همگی از خستگی روی زمین ولو شدیم. در همین حین وانت پشتیبانی رسید و برای بچه ها چای و بیسکویت آورد. جرقه یک فکر شیطانی جمع ما را به حرکت واداشت و در عرض چند دقیقه تمام سرنشینان وانت - که به همه گروه های کاری سر می زنند و تغذیه بین روز را تقسیم می کنند - گل مالی شدند! با این شوخی عجیب و غریب روحیه ی ادامه ی کار به بچه ها که از نفس افتاده بودند، برگشت و توانستیم تا انتهای ساعت کاری، دو

ستون دیگر را هم بتن ریزی کنیم. حالا دقیقا نیمی از کار پایه ستون های بتنی تمام شده است و سه ستون باقی مانده که بسازیم و بعد به سراغ بلوک چینی و پر کردن کف محوطه برویم.

بعد از نماز مغرب و عشا، جمع چند نفر از بچه ها که دور سعید حلقه زده اند، توجهم را به خود جلب می کند. پنج - شش نفری در ایوان نشسته اند و سعید برای شان فال حافظ می گیرد. حالم جوری بود که اگر تا صبح هم سعید شعر می خواند، می نشستم و گوش می دادم.

تفأل اول به نام علیرضا است: «از دیده خون دل همه بر روی ما رود...»

علیرضا نگاهش را به زمین می دوزد و با اشاره سر، صدای گرم و آرامش بخش سعید را تأیید می کند: «بر روی ما ز دیده نبینی چه ها رود...»

بعدی هادی است: «حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند...» هادی یکهو یادش می افتد که باید به خانه شان تلفن بزنند.

بعد مصطفی: «هواخواه توام جانا و می دانم که می دانی / که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی.» مصطفی نمی خواهد خیلی خودش را نشان بدهد. خنده ای می کند که در این نور کم، فقط برق دندان هایش که صاف و مرتب اند به چشم می آید. البته غیر از این هم نمی توان از او انتظار داشت. می توانم حدس بزنم که در دلش چه

می گذرد و چه آرزویی دارد.

نفر بعدی خود سعید است که در این چند روزه با هم آشنا شده ایم، علاقه خاصی به او پیدا کرده ام. پسر بلند قد، آرام و متینی است که با مو و ریش خرمایی رنگش و آن عینک کوچک و بامزه، شباهت زیادی به باستان شناس ها و تاریخ نویسان دارد.

- سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار دل چون بستیزند بستانند...

اولین احساسم این است که از قبل این شعر را علامت گذاشته بوده و احساس بعدی ام که نتیجه بی معنی بودن احساس اول است، احساس حسادت. حسادت به این حال و هوایی که سعید دارد و به این روحیه معنوی اش.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد -۱۳۷- ۱۳۸»

سعید دیوان را برای من باز می کند: «فاش می گویم و از گفته ی خود دلشادم / بنده عشقم و...» سرم سنگین می شود. چشم هایم سیاهی می رود و دیگر صدای سعید را نمی شنوم. در خودم فرو می روم و در عوالم دیگری غوطه می خورم. الان که فکر می کنم تنها تصویر صورت خندان مصطفی را در آن لحظه به خاطر می آورم و لبخند و سر تکان دادن سعید را و... «می خورد خون دل مردمک دیده سزاست / که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم.»

[صفحه ۲۰۷]

جماعت یکهو از خنده منفجر می شود و من بلند می شوم و باز به سمتی به راه می افتم که نمی دانم. به خود که می آیم در ساحل دریاچه روی زمین نشسته ام و به چراغ هایی که آن سوی آب صاف و آرام، روشن است خیره شده ام. انعکاس نور آن ها در آب روشنایی افق را دو برابر کرده. آخر این چه رنجی است که بر من می رود؟

«اللهم صل علی...»

پنجشنبه ۲ فروردین ماه ۱۳۸۰

«اللهم صل علی محمد و آل محمد -۱۶۳- ۱۶۴»

از همان اول هم می دانستم که بالاخره کرم کار دستم می دهد. فشار ناگهانی که موقع خالی کردن بار فرغون در قالب بندی چوبی به ستون فقراتم آمد، آن قدر دردناک بود که ناخودآگاه دسته های فرغون را میان زمین و آسمان رها کردم و روی زمین افتادم. فقط خدا رحم کرد یکی از بچه ها بود که فرغون را به طرف دیگری پرت کند که روی من نیفتد. از شدت درد نفسم بند آمده بود و هیچ حرکتی نمی توانستم بکنم. گویی سوزن های تیز و داغی را در کرم فرو می کردند. دندان هایم را روی هم فشار می دادم و سعی می کردم که خودم را کنترل کنم و چیزی نگویم. چند نفر از بچه ها آمدند و مرا زیر سایه درختی بردند و خواباندند. دردی که سعی می کردم آن را فریاد نزنم، به صورت قطرات اشک از

[صفحه ۲۰۸]

گوشه چشم هایم سر می خورد و روی صورت خاک آلودم می غلتید. در اوج سوزش و درد، تصاویر گنگ و مبهمی به ذهنم هجوم می آورد که بیشتر مادرم بود و گاهی برادرم و پدرم... تنها یک بار... و فقط یک بار هاله ای گذرا از صورت تو...

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۱۹۳ - ۱۹۴»

آن قدر زیر درخت ماندم تا وانت پشتیبانی آمد و مرا به سالن آورد. چند نفر از بچه های گروه پزشکی - که همگی در دانشگاه های مختلف، پزشکی می خوانند، سینه و کمرم را معاینه کردند و سابقه درد کمرم را پرسیدند. در آخر هم تشخیص همه شان یک چیز بود: «استراحت مطلق!» و این تصمیم ناخوشایندی است. جدا شدن و دوری از کاری که تقریباً به آن عادت کرده ام به هیچ وجه در تصورم نمی گنجد. حالا دیگر نمازخانه ای که می سازیم به نوعی برای من نماد عملی یک اعتقاد است. تحمل دور بودن از جمع کوشای گروه برای من بسیار مشکل است و نمی دانم روزهای آینده را به چه امیدی باید بگذرانم؟ هیچ نمی دانم...

از همان موقع تا حالا که تقریباً همه خوابیده اند، همین طور دراز کشیده ام و به سقف سالن نگاه می کنم. بچه ها که از کار برگشتند دورم حلقه زدند و کلی گفتند و خندیدند. راستش خیلی وقت است که این قدر مورد توجه نبوده ام. غذایم را بچه ها برایم گرفتند و هر گاه خواستم

[صفحه ۲۰۹]

بیرون بروم، یک نفر زیر بغلم را گرفت و همراهی ام کرد. داشتن چنین رفقای واقعا نعمت است و ای کاش مشغولیت های ذهنی ام اجازه می داد تا بیشتر قدر این نعمت را بدانم...

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۲۰۰ - ۲۰۱»

راست می گویند که درد آدمی را به خود می آورد. گمان می کنم امشب از دیشب هشیارترم. کمتر در فکر و خیال فرو می روم و کمتر غصه می خورم. شاید هم به خاطر مصطفی است. مصطفی آمد و کنارم نشست و حرف هایی زد که خوب به خاطر ندارم. اما چیزی در حرف هایش بود که مرا واداشت تا نیمی از حقیقت را درباره ی تو برایش بازگو کنم. اولین باری بود که این طور صریح حرف دلم را برای کسی برملا می کردم و نمی دانم این خوب است یا

بد؟ مصطفی پسر باهوشی است و خیلی از چیزها را بدون این که من بگویم خود می دانست و همین مرا راحت تر می کرد.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۲۰۵ - ۲۰۶»

سر تکان دادن های مصطفی و لبخند زدن هایش مرا بیشتر به یاد تو می اندازد. آرام و ساکت می نشیند و به همه حرف های آدم گوش می دهد و بعد چند جمله کوتاه می گوید که من فکر می کنم هر کدام از این چند جمله، حاصل ساعت ها تفکر و تعمق در مسائل مختلف است و او به همین راحتی همه تجربیات و اندوخته هایش را در قالب کلماتی

[صفحه ۲۱۰]

ساده و جملاتی کوتاه در اختیارم می گذارد.

جمعه ۳ فروردین ماه ۱۳۸۰

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۲۲۲ - ۲۲۳»

ای که مهجوری عشاق روا می داری / بندگان را ز در خویش جدا می داری
تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب / به امیدی که در این ره به خدا می داری.
پیش از آن که شروع به نوشتن کنم، یک بار تمام خاطراتم را از نو خواندم و تعجب کردم از این که تمام جملات و کلماتم خطاب به توست؛ در حالی که مطمئنم هرگز این ها را نخواهی خواند.
هنوز کمرم درد می کند. امروز کار تعطیل بود و از صبح بچه ها استراحت می کردند. من که از دراز کشیدن خسته شده بودم، تصمیم گرفتم سری هم به بچه های گروه فرهنگی و نمایشگاه شان بزنم. آهسته آهسته مسیر نمایشگاه را به همراه یکی از بچه ها طی کردم.

داربست های فلزی که از حصیر پوشیده شده، غرفه بندی ابتدایی و تزیینات ساده، تمام چیزی است که توجه عده زیادی از مردم را در طول روز به خود جلب کرده بود. بخش فروش کتاب و نوار، غرفه ی پخش فیلم، غرفه ی پزشکی - که وظیفه آگاه ساختن مردم از بیماری های

[صفحه ۲۱۱]

رایج منطقه و راهنمایی هایی بهداشتی برای جلوگیری از مبتلا شدن به این بیماری ها را دارد - غرفه ی دانشگاه زابل و از همه جالب تر کارگاه نقاشی و انشاء. دویست نقاشی در یک روز از کودکان که مشکلات زندگی شان را با ساده ترین شکل بیان کرده اند. خطوطی کج و معوج، پر از اشتباهات املایی و انشایی که باعث دلپذیرتر شدن نامه های شان می شود؛ و تو گویی مشکل همگی یک چیز است: «آب». محرومیت منطقه بیش از آن که «محرومیت مالی» باشد، «محرومیت آبی» است.

سعید هم مدیر نمایشگاه است و هم مسئول غرفه نقاشی. از صبح می نشیند و بچه ها را دور خودش جمع می کند و برای شان قصه می گوید و از آن ها می خواهد که قصه های شان را نقاشی کنند و در ازای گرفتن هر نقاشی، آب نباتی به بچه ها می دهد و به خاطر همین رفتارش بین آن ها به عموسعید معروف شده است. عمو سعید دنبال یک نفر می گشت که در کارگاه انشاء کمکش کند و وقتی به او گفتم که به خاطر کرم باید چند روزی استراحت کنم، از من خواست تا مسئولیت کارگاه انشاء را به عهده بگیرم. و حالا من هم ناراحتم و هم خوشحال. ناراحت چون به خاطر مشکل کرم کار نمازخانه را از دست داده ام و تا چند روز نمی توانم کمکی به بچه های گروه عمران بکنم و خوشحالم از این که فعالیت دیگری پیدا کرده ام که هم توانایی اش را دارم و هم تجربه خوبی برایم خواهد شد.

[صفحه ۲۱۲]

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۲۲۵ - ۲۲۶»

در طول روز نگاه کردن به چهره های معصوم این پسر بچه های بازیگوش و دخترهای خجالتی و بعد خواندن دستخط کودکانه آن ها و لبخندی که آب نبات های عموسعید بر صورت شان می آورد، مشغولم می کند. با یک نفس عمیق دوباره همان غم عمیق قدیمی در دلم زنده می شود. پلک هایم می لرزد و دهانم خشک می شود. عصر جمعه هم هست، که بدتر... ای کاش در همان گروه عمران کار می کردم لااقل الآن از خستگی خوابم برده بود... گاهی می شود فکر می کنم اگر تو می دانستی که یک نفر صدها کیلومتر دورتر از تو در یک عصر جمعه، چنین حالتی پیدا می کند - که به اطرافیانش نگاه می کند ولی به جای آن ها تو را می بیند - چه می کردی؟ اصلا آیا ممکن است که روزی از این حالات من خبردار شوی؟ نکند که... همان بهتر که این نوشته ها را نمی خوانی.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۲۲۹ - ۲۳۰»

ساعتی قبل از غروب آفتاب، برای بازدید از گلخانه های خیار که دانشکده کشاورزی دانشگاه زابل با صرف هزینه بسیار در این منطقه ساخته است، حرکت می کنیم. هیچ کدام از ما تا خودمان دست نبردییم و از خیارهای شادابی که در گلخانه ها پرورش یافته بود، نچیدییم و

[صفحه ۲۱۳]

نخوردییم، باور نمی کردییم که در این منطقه خشک و بایر چنین محصولی به عمل بیاید. سیستم آبیاری تراوشی (۹) در این گلخانه ها موجب استفاده درست و صحیح از آب کم و با ارزشی می شود که حکم کیمیا را دارد. یکی از کارهای بچه های گروه کشاورزی رسیدگی به گلخانه ها و چیدن خیارهای رسیده است. از صبح تا ظهر در گلخانه های دم کرده کار کردن، باید خیلی سخت باشد. خیارهای خوشمزه ای است. ای کاش می شد از این خیارها برای تو هم می آوردیم.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۲۳۱ - ۲۳۲»

امروز بیش از نیمی از مدت مسافرت را سپری کرده ایم و من از هم اکنون به فکر بازگشت و دوشنبه صبحی دیگر و یک لبخند و سر تکان دادن دیگر افتاده ام.

دوشنبه ۶ فروردین ماه ۱۳۸۰

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۲۷۵ - ۲۷۶»

چشمانم را که می بندم، تصویر صورت تو با آن عینک بیضی شکل زیبا و چادر مشکی، در ذهنم کمرنگ تر می شود.

بوی مُحَرَم می آید و امروز من بعد از سه روز دوری از کار

[صفحه ۲۱۴]

نمازخانه، دوباره به گروه عمران برگشتم. کار در نمایشگاه فرهنگی و کارگاه انشاء خیلی سخت تر و وقت گیرتر از تصور قبلی ام بود و حتی مرا بیشتر از کار گروه عمران خسته می کرد. به خاطر همین در روزهای گذشته، زمانی برای نوشتن پیدا نکردم؛ و حالا که زمان مناسبی پیدا کرده ام، اصلا حس و حال نوشتن ندارم. کار ستون های بتنی

نمازخانه ای که می سازیم دیروز تمام شده است و امروز به سرعت دیوارهایی که دورتا دور ستون ها را به هم متصل می کند، با بلوک تا ارتفاع یک متر چیدیم. محدوده میان این دیواره ها پر از خاک خواهد شد و سطح کف نمازخانه تا یک متر بالا خواهد آمد. با این که درد کمر کمتر شده است، ولی بچه ها نگذاشتند کار سنگینی بکنم. دیروز عصر باد شدیدی وزیدن گرفت و به همراه باد، تگرگ و باران سیل آسا؛ و به یکباره همه چیز در هم شکست. تمام داربست های فلزی نمایشگاه فرو ریخت و حصیرهای اطرافش را باد برد. گلخانه های خیار هم از گزند توفان در امان نماند. یا این که جهت ساخته شدن آن ها در جهت بادهای صد و بیست روزه سیستان است تا کمتر آسیب ببیند، اما این باد مخالف، پانزده گلخانه از مجموع هجده گلخانه را از جا کند و بوته های زیادی را از بین برد. دو روز است که هوا ابری است و هر از چند گاهی هم نمی می زند و بارانی می بارد. دیروز و امروز اردوگاه خلوت تر شده و وقتی گوش

[صفحه ۲۱۵]

می دهی کمتر صدایی بجز صدای باد و باران و گاهی هم موج های دریاچه که بر ساحل می کوبند، می شنوی. حس غریبی دارم که تا به حال تجربه نکرده ام.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۲۷۷ - ۲۷۸»

برخلاف این دو روز، امشب آسمان صاف صاف است و ستاره ها، ریز و درشت، در سرتاسر فضا تا دوردست ها به چشم می آیند. در گوشه افق، از این جایی که من نشسته ام، هلال زرد و باریک ماه مُحَرَّم خودنمایی می کند. باد می وزد و کاغذهایم را درهم می ریزد و من به ماه خیره مانده ام و به خودم فکر می کنم. زیارت عاشورایی که بعد از نماز مغرب و عشا خواندیم، حال و اوضاعم را به هم ریخت. برای یک لحظه از خودم بدم آمد که در همه این مدت که ذکر و یاد تو در خاطر من زنده بوده، از مهم ترین عنصر حیات غافل بودم. یعنی خدا به خاطر این همه غفلت از تقصیرات من خواهد گذشت؟

حال می دانم جایگزین مهر عزیزترین کس چیست؟ گمشده من امشب در سجده آخر زیارت عاشورا پیدا شد. اللهم لك الحمد، حمد الشاکرین لك علی مصابهم...

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۲۸۱ - ۲۸۲»

چهارشنبه ۸ فروردین ماه ۱۳۸۰

(یادداشت آخر)

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۳۱۲ - ۳۱۳»

فردا صبح حرکت خواهیم کرد و امروز آخرین روز از مسافرتی تلخ و شیرین را پشت سر می گذاریم. تلخ چون ساعات و لحظه های من در دوری و فراق تو می گذرد و شیرین چون در لحظات خوشی و شادی یادت می کنم. دیروز تمام کف نمازخانه را با خاک پر کردیم و روی خاک ها آب ریختیم و بعد آن را کوبیدیم تا خوب فشرده شود و امروز کار موزاییک کردن آن شروع شد. هر چند که شاید نتوانستیم حتی نصف کف نمازخانه را ببوشانیم، اما در مجموع چیزی به پایان کار نمانده است و حداکثر ظرف یک هفته ستون های فلزی نصب خواهد شد و بعد سقف می زنند. خوشبختانه نمازخانه صحرایی احتیاج به دیوار ندارد و کار همین جا تمام می شود. از فکر کردن به این که شاید توانسته باشیم در این مدت، کار هر چند کوچکی برای آبادانی بیشتر منطقه انجام دهیم، احساس رضایت می کنم.

بعد از کار امروز، بچه های دو گروه به همراه کارگرانی که ما را کمک می کردند ایستادیم و عکس یادگاری گرفتیم، با بنای نیمه تمام نمازخانه وضوخانه و سرویس های بهداشتی. کامل شدن این مجموعه برای من مثل این است که چیزی در وجودم به سمت کمال پیش رفته است.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۳۱۴ - ۳۱۵»

فردا صبح حرکت خواهیم کرد و دوباره دویست و پنجاه کیلومتر با اتوبوس به زاهدان و بعد هواپیمای نظامی و آن شرایط دشوار و بعد تهران. روز از نو و...

اما گمان می کنم دعای بچه ها - که ازشان خواسته بودم تا مرا دعا کنند که از فکر و خیالات رهایی یابم مستجاب شده باشد.

اعتراف می کنم که از وقتی محرم شده است کمتر به تو فکر می کنم. سیاه می پوشم، اشک می ریزم، بر سر و سینه می زنم، می سوزم، هزارپاره می شوم و باز با یک یا حسین(ع) جمع می شوم. راست می گویند که در یک مُلک دو پادشاه نمی گنجد.

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۳۱۶ - ۳۱۷»

به تهران برمی گردیم و من هم خوشحالم و هم ناراحت. خوشحال از سپری کردن مسافرتی به یاد ماندنی و اندوختن تجربه های گران بها و آشنایی با دوستان خوب و مهربان؛ و ناراحت به خاطر محرم و به خاطر این که شاید فکر تو در ذهن من زیاد باشد و این فکر زیاد، مرا در محرم از ذکر و یاد عزیزترین کس بازدارد.

حالا به فکر دیدار دوباره مادرم و خانه مان هستم، و برادرم و پدرم....

«اللهم صل علی محمد و آل محمد - ۳۶۴ - ۳۶۵»

پاورقی ها:

(۱) رودخانه بهمنشیر

(۲) کشتی های چوبی که در خلیج فارس رفت و آمد می کنند

(۳) آبادان

(۴) حصار سیمی

(۵) ظرف غذای سربازان که از جنس آلومینیم یا استیل است.

(۶) شناژ: پی مخصوص هر پایه سازه ای

(۷) میکسر: همزن ملات

(۸) بلوک: در این جا منظور قطعه بتنی است.

(۹) این سیستم به وسیله کوزه های مدفون در خاک انجام می گیرد و از ابتکارات ایرانیان باستان است.